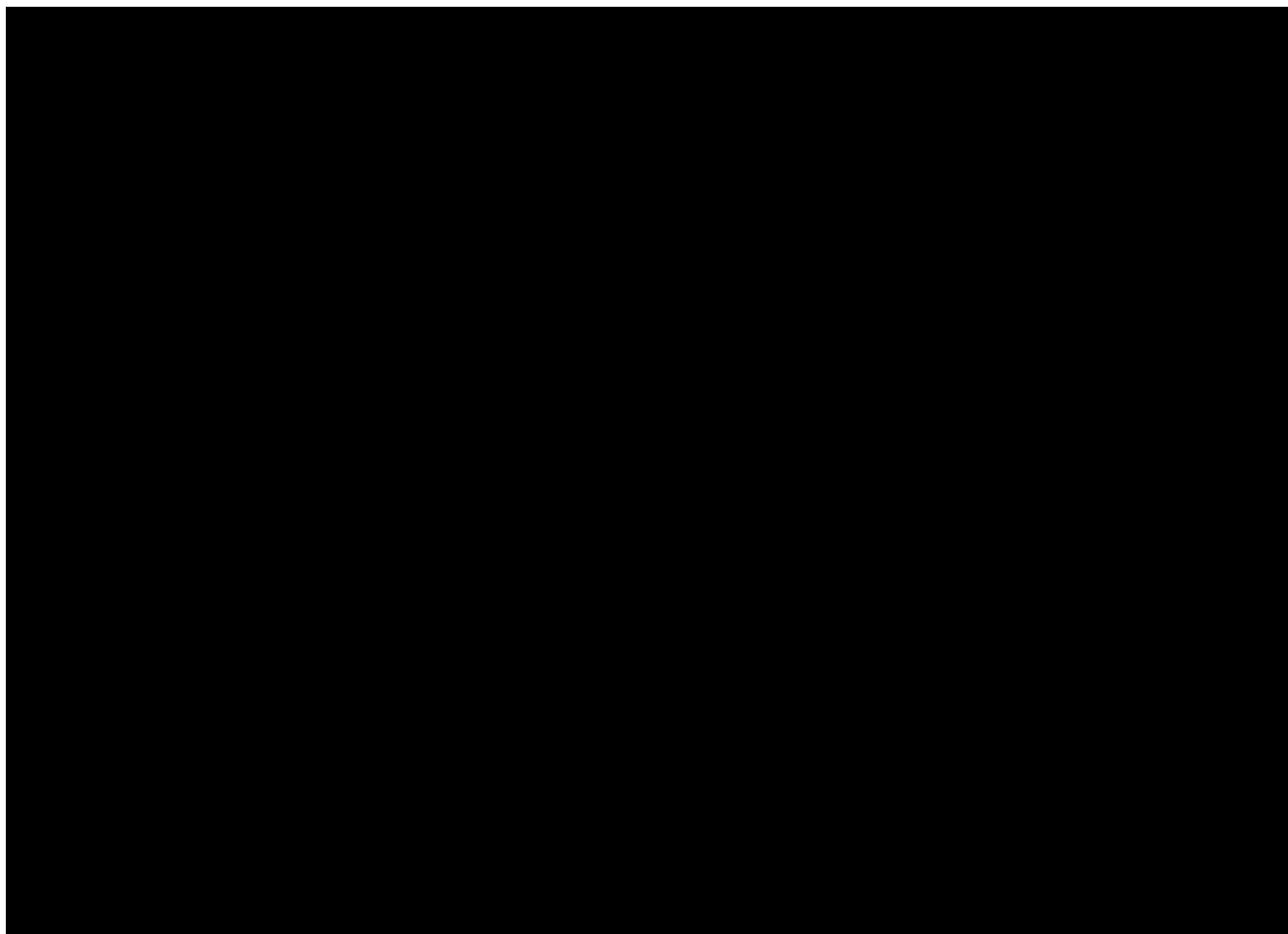


مهدی اخوان ثالث (م . امید)

از این اوستا

مجموعه شعر
۱۳۴۴ - ۱۳۴۹

چاپ اول ، ۱۳۴۴
چاپ دوم ، ۱۳۴۹
چاپ سوم ، ۱۳۵۳
چاپ چهارم، ۱۳۵۶



فهرست

۱ . مقدمه	۵
۲ . منزلی در دوربین	۳
۳ . کنیه	۳
۴ . قصه شهر سنجسان	۱۴
۵ . مرد و مرگ	۲۶
۶ . آنگاه پس از زندگی	۴۰

۷. روی جاده نمناک
۸. آواز چتور
۹. پرسار
۱۰. غزل (۴)
۱۱. در آن لحظه
۱۲. حالت
۱۳. صبحی
۱۴. و نه هیج
۱۵. سبز
۱۶. صبح
۱۷. نماز
۱۸. و زدائسن
۱۹. هنگام
۲۰. نوچه
۲۱. راسنی، ای وای، آن
۲۲. رباعی
۲۳. بیوندها و باع
۲۴. زندگی
۲۵. ناسکه غروب کدامین ستاره
۲۶. مؤخره
۱۰۹

تساعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه‌خوان دل دیوانه خویشم
لا ادری

مقدمه

از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم
هم خسته بیگانه هم آزرده خویشم
این گریه مستانه من بی‌سببی نیست
ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
گلبانگه زشوق گل شاداب توان داشت
من نوحه‌سرای گل افسرده خویشم
شادم که دگر دل نگرایید سوی شادی
تا داد غمش ره به‌سراپرده خویشم
پسی کرد فلك مركب آمسالم و در دل
خون سوچ زد از بخت بدآورده خویشم
ای قافله، بدرود، سفر خوش، بسلامت
من همسفر مركب پسی کرده خویشم
بینم چسو بتاراج رود کوه زر از خلق
دل خوش نشود همچو گل از خردۀ خویشم
گویند که «امید و چه نومید!» ندانند
من مرثیه‌گسی وطن مرسدۀ خویشم
مسکین چه کند حنطل اگر تلغخ نگوید؟
پروردۀ این باغ، نه پروردۀ خویشم

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

منزلی در دورستی هست بیشک هرمسافر را،
اینچنین دانسته بودم، وین چنین دانم.
لیک.

ای ندانم چون و چند! ای دور!
تو بسا کارسته باشی به آیینی که دلخواهست.
دانم این که بایدم سوی تو آمد، لیک
کاش این را نیز می دانستم، ای نشناخته منزل!
که از این بیغوله تا آنجا، کدامیں راه
یا کدامست آن که بیرا است.
ای برايم، نه به رایم ساخته منزل!

نیز می دانستم این را . کاش ،
که بسوی تو چهرا می بایدم آورد؟
دانم ای دور عزیز! این تیک می دانی
من پیادهی ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگا است.

کاش می دانستم این را نیز
که برای من تو در آنجا چهرا داری؟
گاه کز شور و طرب خاطر شود سرشار ،
می توانم دید
از حریفان ناز نیشی که تواند جام زد برجام ،
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید؟

شب که می آید چرا غی هست؟
من نمی گویم بهاران ، شاخه ای گل در یکی گلدان ،
یا چو ابر اندھان بارید ، دل شد تیره و لبریز ،
ز آشنا تی غمگسار آنجا سراغی هست؟

* * *

آه

تهران - مهرماه ۱۴۰۱

أطمع من قالب الصخرة
از امثال عرب

كتبه

فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود.
وما اینسو نشسته، خسته انبوهی.

زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای،
و باز نجیب.

اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجاکه رخصت بود
[تاز نجیب.]

ندانستیم

نداشی بود در رویای خوف و خستگی‌هامان،
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم.
چنین می‌گفت:

— «فتاده تخته سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او را زی نوشته است، هر کس طاق هر کس جفت...»
چنین می‌گفت چندین بار
صداء و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی
[می‌خفت.

وما چیزی نمی‌گفتم.
وما تامد تی چیزی نمی‌گفتم.
پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی.
و تخته سنگ آنسو او فتاده بود.

* * *

شبی که لعنت از صهیاب می‌بارید،

و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید،
یکی ازما که زنجبیرش کمی سنگینتر ازما بود، لعنت کرد
[گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»]
وما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش بادا گوشمان را چشممان
[را نیز، باید رفت»]
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود.
یکی ازما که زنجبیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند:
— «کسی راز مرا داند
که از این رو به آن رویم بگرداند.»
وما بالذتی بیگانه این راز غبارآلود را مثل دعا یی زیر لب
[تکرار می‌کردیم.]
وشب شحل جلیلی بود پر مهتاب.

* * *

هلا، یک... دو... سه... دیگر بار

هلا، یک، دو، سه، دیگر بار.
عرقیزان، عزا، دشنام – گاهی گریه هم کردیم.
هلا، یک، دو، سه، زیتسان بارها بسیار.
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی.
وما با آشنا تر لذتی، هم خسته هم خوشحال،
ژشوق و شور ملامال.

* * *

یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و با لا رفت.
خط پوشیده را از خاک و گهل بسترده و با خود خواند
(و ما بیتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)
و ساکت ماند.
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دو باره خواند، خیره ماند، مینداری زیانش مرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم:

— «بخوان!» او همچنان خاموش.

— «برای ما بخوان!» خیره بما ساکت نگا می‌کرد.

پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،

فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتداد.

نشاندیمش.

پدست ما و دست خویش لعنت کرد.

— «چه خواندی. هان؟»

[مکید آب دهانش را و گفت آرام:

— «نوشته بود

همان،

کسی راز مرا داند،

که ار اینترو به آنرویم بگرداند.»

* * *

نشستیم

و

به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.

و شب شط علیلی بود.

تهران - خرداد ۱۳۴۰

برای عزیزم ابراهیم مکلا

قصه شهر سنگستان

دو تا کفتر

نشسته‌اند روی شاخه سدر کهنسالی
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر.

دو دلجو مهربان باهم.

دو غمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم.
خوشادیگر خوشاعهد دوچان همزبان باهم.

دو تنها رهگذر کفتر.

نوازشی‌ای این آن را تسلی بخش،
تسلیهای آن این را نوازشگر.

خطاب ار هست: «خواهر جان»
جوابش: «جان خواهر جان
بگو بامهر بان خویش درد و داستان خویش»

— «نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده است اینجا کیست.
ستان خفته است و بادستان فروپوشانده چشمان را
تو پنداری نمی خواهد ببیند روی مارا نیز کورا دوست
[می داریم.]
نگفتی کیست، باری سرگذشتمن چیست»

— پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند.
شبانی گله اش را گرگهای خورد.
و گرنه تاجری کالاش را دریا فرو برد.
و شاید عاشقی سرگشته کوه و بیابانها.
سپرده باخیالی دل،
نهش از آسودگی آرامشی حاصل،
نهش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها.

اگر گم کرده راهی بی سرانجام است،
مرا بهش پند و پیغام است.
در این آفاق من گردیده ام بسیار.
نمایندستم نپیموده بدستی هیچ سویی را.
نمایم تاکدامین راه گیرد پیش:
از ینسو، سوی خفتنگاه مهر و ماه، راهی نیست
بیابانهای بی فریاد و کمپساران خار و خشک و بی رحم است.
وزآنسو، سوی رستنگاه ماه و مهر هم، کسر اپناهی نیست.
یکی دریای هول هایل است و خشم توفانها.
سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاپ.
و آن دیگر بسیط زمہریر است و زمستانها.
راهی را اگر راهی است.
جز از راهی که روید زانگلی، خاری، گیاهی نیست....»

— «نه، خواهر جان! چه جای شوخی و شنگی است؟
غريبی، بی نصیبی، مانده در راهی،

پناه آورده سوی سایه سدری،
ببیتش، پای تا سر درد و دلتنگیست.
نشانیها که می بینی در او ...»

— نشانیها که می بینم در او بهرام را ماند،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست
هزاران کار خواهد کرد نام اور،
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه.
پس از او گیو بن گودرز
و با وی تو س بن نوذر
و گرشاسب دلیر. آن شیر گند آور
و آن دیگر
و آن دیگر
انیران را فیروکوبند وین اهریمنی رایات را برخاک
[اندازند.

بسوزند آنچه ناپاکیست، ناخوبیست.
پریشان شهر ویران را دگر سازند.
درفش کاویان را، فره در سایهش،
غبار سالیان از چهره بزدایند،
برافرازنند....»

— «نه، جانا! این نه جای طعنه و سردیست.
گوش نتوان گرفتن دست، بیدادست این تیپای بیفاره.
ببینش، روزکور شورپخت، این ناجوانمردیست.»

— «تشانیمها که دیدم دادمش. یاری
بگو تاکیست این گمنام گرددالود.
ستان افتاده، چشمان را فرو پوشیده با دستان
تواند بودکو با ماست، گوشش وزخلال پنجه بیندمان.»

— نشانیمها که گفتی هر کدامش برگی از باغی است.
و از بسیارها تایی.
بر خسارش عرق هر قطراهی از مرده دریابی.
نه خالست و نگار آنها که بینی، هر یکی داغی است.
که گوید داستان از سوختنها بی.
یکی آواره مردست این پریشانگرد.
همان شهزاده از شهر خود راند.
نهاده سر به صحراء
گذشته از جزیره‌ها و دریاهای
نبرده ره به جایی. خسته در کوه و کمر مانده،
اگر نفرین اگر افسون اگر تقدیر اگر شیطان....»

— «بجای آوردم اورا. هان
همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریابی
پشترش حمله آوردند.»

— «بلی، دزدان دریایی و قوم جادوان و خیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند،

و او مانند سردار دلیری نعره زد برشهر:
«— دلیران من! ای شیران

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران! —

و بسیاری دلیرانه سخنها گفت، اما پاسخی نشنفت.

اگر تقدیم نفرین کرد یا شیطان فسون، هر دست یادستان،

صدایی بر نیامد از سری. زیرا همه ناگاه سنگ و سرد

[گردیدند]

از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان.

پریشانروز مسکین تیغ در دستش میان سنگها می‌گشت

و چون دیوانگان فریاد می‌زد «آی!

و می‌افتد و بر می‌خاست، گریان نعره می‌زد باز:

«— دلیران من!» اما سنگها خاموش.

همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال

ز بس دریا و کوه و دشت پیموده است،

دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده است.

و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیموده است.

نه جوید زال زر را تابسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره

[و ترفند،

نه دارد انتظار هفت تن جاوید و رجاوند،

دگر بیزار حتی از دریغاگوئی و نوحه،

چو روح جعد گردان در مزار آجین این شبهای بی‌ساحل

ز سنگستان شومش برگرفته دل،
پناه آورده سوی سایه سدری؛
که رسته در کنار کوه بی حاصل.
و سنگستان گمنامش

که روزی روزگاری شبچراغ روزگاران بود؛
نشید همگنانش، آفرین را و نیایش را،
سرود آتش و خورشید و باران بود؛
اگر تیر و اگر دی، هر کدام و کی،
به فر سور و آذینها بهاران در بهاران بود؛
کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست، سوگش سور
چنان چون آبخوستی روپی، آغوش زی آفاق بگشوده،
در او جاری هزاران جوی پرآب گلآلوده،
و صیادان دریا بارهای دور
و بردنها و بردنها و بردنها
و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها
و گزمه‌ها و گشته‌ها...»

— «سخن بسیار یاکم، وقت بیگاه است.
نگه کن، روز کوتاه است.

هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک.
سینیدم قصه این پیر مسکین را
بگو آیا تواند بود کو را رمعتگاری روی بنماید؟
کلیدی هست آیا که نس طلسیم بسته بگشاید؟»

— «تواند بود.

پس از این کوه تشننه دره‌ای زرفست،
در او نزدیک غاری تار و تنها، چشم‌های روشن.
ازینجا تاکنار چشم راهی نیست.
چنین باید که شهزاده در آن چشم بشوید تن.
غبار قرنها دلمردگی از خویش بزداید،
اهورا و ایزدان و امشام‌پندان را
سزاشان باسرو دالخورد ذفر بستاید
پس از آن هفت ریگت از ریکه‌های چشم ببردارد.
در آن نزدیکها چاهی سیت،
کنارش آذری افروزد و او را نمازی گرم بگزارد،
پس آنگه هفت ریگن را
بنام و یاد هفت امشام‌پندان در دهان چاه اندازد.

ازو جوشید خواهد آب.
و خواهد گشت شیرین چشم‌های جوانان،
نشان آنکه دیگر حاستش بخت جوان از خواب.
موانند باز بیند رو ز کار و حل.
تواند بود و بابد بود
ار اسب افتاده او، نز اصل.»

* * *

— «غرسیم، قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار.
سخن پستیده بشنو. اسب من مردهست و اصلم پیش و
[پژمردهست،
غم دل ماتو گویم، غار!

کبوترهای جادوی بنمار تگوی
نستند و تواند بود و باید بودها گفتند.
بشرانها بهمن دادند و مسوی لانه‌شان رفتند.
من آن کلام را دریا فرو برده
گلهم را گرگهای خورده
من آن اوارة این دشت بی فرستگت.
من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ.

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
دریغا دخمه‌ای درخورد این تنها بدمراجام نتوان یافت.
کجایی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟
اشارت‌ها درست و راست بود، اما بشارت‌ها،
ببخشا گر غبارآلود راه و شوخگینم، غار!
درخشان چشم‌ه پیش چشم من خوشید.
فروزان آتشم را باد خاموشید.
فکنندم ریگها را یک به یک در چاه.
همه امشاسپندان را بنام آواز دادم لیک،
به‌جای آب دود از چاه سر برکرد، گفتی دیو می‌گفت: آه.

مگر دیگر فروع ایزدی آذر مقدس نیست؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟
زمین گندید، آیا برفراز آسمان کس نیست؟

گستته است زنجیر هزار اهریمنی تر زآنکه در بند
[دماؤندست]

پشوتن مرده است آیا؟

و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده
[است آیا؟...]

* * *

سخن می گفت، سر در غار کرده، شهربیار شهر سنگستان.
سخن می گفت با تاریکی خلوت.
تو پنداری مغای دلمرده در آتشگاهی خاموش
زبیداد انیران شکوهها می کرد.
ستمهای فرنگ و ترک و تازی را
شکایت باشکسته بازو وان میتران می کرد.
غمان قرنها را زار می نالید.
حزین آوای او در غار می گشت و صدا می کرد.

— «... غم دل باتو گویم، غار!
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟»
صدا نالنده پاسخ داد:
«... آری نیست؟»

تهران - آبان ۱۳۴۹

تو هرگز نشی مورد رزم و سلیح
نبینم همی جز فسون و مزیح
فردوسی و ...

مرد و مرکب

... گفت راوی: راه از آیند و روند آسود.
گردها خوابید.
روز رفت و شب فراز آمد.
گوهر آجین کبود پییر باز آمد.

چون گذشت از شب دوکوته پاس،
بانگ طبل پاسداران رفت تاهرسو
که: «شما خوابید، ما بیدار
خرم و آسوده تان خفتار.»

بشنو اما زآن دلیں شیرگیر پهنه ناورد،

گرد گردان گرد،
مرد مردان مرد؛
که به خود جنبید و گرد از شانه‌ها افشاند.
چشم برداراند و طرف سبلتان جنباند،
رو به‌سوی خلوت خاموش غرتش کرد، عضبان گفت:
— «های!
خانه‌زادان! چاکران خاص!
طرفه خرجین گهر بفت سلیحمن را فراز آرید.»

گفت راوی: خلوت آرام خامش بود.
می‌نجنبید آب از آب، آنسانکه برگ از برگ، هیچ از هیچ.
خویشتن برخاست.
ثقبه‌زار، آن پاره‌انبان میریحش را فراز آورد.
پاره‌انبانی که پنداری
هر جه در آن بوده بود افتاده بود و باز می‌افداد.
فح و فوخ و تقو و توقي کرد
در خیالش گفت: «دیگر مرد
پای تاسی غرق شد در آهن و پولاد.»

باز بر خاموشی خلوت خوش آورد:
— «های!

شیر بچه مهتر پولاد چنگ آهنین ناخن!
رخش را زین کن.»

باز هیچ از هیچ و برگ از برگ، هم ز آنسانکه آب از آب.

بار دیگر خویشن برخاست،
تکه تکه تخته‌ای، مومنی، بهم پیوست.
در خیالش گفت: «دیگر مرد
رخش رویین برنشست و رفت سوی عرصه ناورد.»
گفت راوی: سوی خندستان...*

گفت راوی: ماه خلوت بود اما دشت می‌تابید،
نه خدا یا، ماه می‌تابید، اما دشت خلوت بود.

* بیابانی میان هیچ و پوچ آباد.

در کنار دشت،
گفت موشی بادگر موشی:
«آنچه کالا داشتم پوسید در انبار؛
و آنچه دارم، هاه، می‌پوسد؛
خرده‌ریز و گندم و صابون و چی، خروار در خروار...»
خست حرفش را و باشک در جوابش گفت دیگر موش:
«ما هم از اینسان، ولی بگذار
شاید این باشد همان مردی که می‌گویند چون و چند،
وزپسش خیل خریداران شوکتمند...»
خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد شش
و آسمان شد هشت،
زانکه زانجا مرد و مرکب در گذر بودند.

پیچ و خمهاش از دoso در دور دستان گم
گامخواره جاده هموار
بر زمین خوابیده بود آرام و آسوده،
چون نوار سالخوردی پوده و سوده،
و فراخ دشت بی فرسنگ—
(ساکت از شیب فرازی، دره کوهی،

لکه بوته و درختی، تپه‌ای، از چیزی انبوهی،
که نگاه بی‌پناه و بور را لختی بخود خواند،
یا صدائی را به سویی باز گرداند) —
چون دوکفه‌ی عدل عادل بود، اما خالی افتاده،
در دوسوی خلوت جاده.

جلوه‌ای هموار از همواری، از کنه‌تمی، بودی چونا پوده،
هیچ، بیموده.

همچنان شب با سکوت خویش خلوت داشت.
مانده ازاو نوز باقی خسته اندی پاس،
مرد و مرکب گرم رفتن لیک،
ماندگی نپذیر،
خستگی نشناس.

رخش رویین گرچه هرسو گردباد گرد می‌انگیخت
لكن از آنجاکه چون ابر بهار از چارده اندام باران عرق
(مرد و مرکب، گفت راوی، الغرض، القصه می‌رفتند
[همچون باد]
پشت سرشان سیلی از گل راه می‌افتد.

لکه‌ای در دور دست راه پیدا شد.

هان چه بود این؟

[کس نمی‌بیند. ندید آن لکه را شاید،

گفت راوی: رفت باید. تاچه باشد

[یاچه پیش آید.

در کنار دشت، گامی چند دور از آن نوار رنگ فرسوده،
سوده پوده،

در فضای خیمه‌ای چون سینه من تنگ

(اندرو آویخته مثل دلم فانوس دوداندو دی از دیرک

با فروغی چون دروغی که ش نخواهد کرد باور، هیچ
قصه باره ساده‌دل کودک)

در پریشان بوم گردآگرد خود گم، پاره پوره تنگ هم دو
[بستر افتاده است،

بستر دو مرد.

سرد.

گفت راوی: آنچه آنجا بود،
بود چون دارندگانش خسته و فرسوده، گردآلود،
نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار

نیز چون دارند گاشن رنجه از هستی
واندر آن معمومدم، نه خواب نه بیدار، مست خستگی‌هایی
[که دارد کار.

ریخته و اریخته هر چیز،
حاکی از: «ای، من گرفتم هر چه در جایش
پتک آینجا و کلنگ آنجای، اینهم بیل.
(هوم، که چی؟)

اینجا هم از اهرم.
بیلک اینجا و سرند اینجا،
(چه نتیجه، هه)
بیا

(آخر که)
اینهم جای

(خب، یعنی)

طناب خط و

(چه)

زنبل

اینهمه آلات رنجست، آی، پس اسباب راحت کو؟»

گفت راوی: راست خواهی راست می گفت آن پریشان بوم
[با ایشان.

واندر آن شب نیز گوئی گفت و گوئی بودشان باهم.
من شنیدستم چه می‌گفتند.
همچو شباهی دگر دشنامباران کرده هستی را
خسته و فرسوده می‌خافتند.

در فضای خیمه آن شب نیز
گفت و گوئی بود و نجوائی:
«یادگار، ای، باتوام، خوابی تو یا بیدار؟
من دگر تابم نمایند ای یار
چندمان با پست تنها در بیابان بود،
[نوشید این غبارآلود؟]
چندمان با پست کرد این جاده را هموار؟
ما بیابان مرگ راهی که بر آن پویند از شهری بدیگر شهر
بیغمانی سرخوش و آسوده از هر رنج
کرده از رنج قبیله‌ی ما فراهم، شایگان صد گنج.
من دگر بیزارم از این زندگی، فهمیدی، ای، بیزار.
یادگار، باتوام، خوابی تو یا بیدار؟...»

یادگار اما

خست حرفش را و خواب آلوده گفت:

[«ای دوست

ما هم از اینسان، ولیکن بارها با تو
گفته‌ام، کوچکترین صبر خدا چل سال و هفده روز تو در
[توست.

تو مگر نشنیده‌ای که خواهد آمد روز به روزی
— «روز شیرینی که باما آشتی باشد» —

آنچنان روزی که در وی نشنود گوش و نبیند چشم
جز گل‌افshan طرب. گلبانگ پیروزی

ای جوان دیگر می‌بین از یاد هرگز آنچه پیروت گفت،
گفت «بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی»

تو مگر نشنیده‌ای در راه مرد و مرکبی داریم
آه، بنگر... بنگر آنک... خاسته‌گردی و چه‌گردی.

گویی اکنون می‌رسد از راه پیکی، باش پیغامی
شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی،
آن گنه بخش سعادت‌بخش شوکتمند....»

گفت راوی: خسته‌شد حرفش که ناگاهان زمین شد پنج
و آسمان نه

[زانکه زانجا مرد و مرکب در گذر بودند.

ما در اینجا او از آنجا تفت

آمد و آمد،

رفت و رفت و رفت.

گفت راوی: روستا در خواب بود اما

روستائی بازنش بیدار:

«تو چه میدانی؟ زن! این بازیست.

آن سگ زرد این شفال، آخر

تو مگر نشنیده‌ای هرگرد گردو نیست؟

زن کشید آهی و خواب‌آلود

خاست از جا تا بیوشاند

روی آن فرزندرا که خفته بود آنجاکنار در (می‌آمد باد).

دست این یکرا لگد کرد:

«آخ»

و آن سدیگر از صدا بیدار شد، جتبید:

«آب»

تشنه بود و جسته بود از خواب.

باد شدت کرد. در را کوفت بر دیوار، با فریاد.

پنجمین در بسترش غلطید.

هشتمین، آن شیرخواره، گریه را سداد.

گفت راوی: حمد لله، ما شالله، چشم دشمن کور

کلبه مالامال بود از گونه‌گون فرزند
نر و ماده هریک این دلخواه، آن دلبند.
زن بجای خویشتن برگشت. آرامید، آنگه گفت:
«من نمی‌دانم که چون یاچند،
من شنیده‌ام که در راهست
مرکبی، برآن نشسته مرد شوکتمند...»
خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد چار،
و آسمان ده

[زانکه زآنجا مرد و مرکب در گذر بودند.]

گفت راوی: هم‌بدانسان‌ماه— بل رخشندۀ تر— می‌تافت
[برآفاق]

راه خلوت، دشت ساکت بود و شب گوئی
داشت رنگ خویشتن می‌باخت.
مرد مردان مرد اما همچنان پر مرکب رامش،
گرم سوی هیچسو می‌تاخت.

ناگهان انگار،
جادۀ هموار،
در فراخ دشت،

پیچ و تابی یافت، پندارم
سوی نور و سایه دیگر گشت.

مرد و مرکب هردو رم کردند، ناگه باشتاب از آن شتاب
[خویش کم کردند رم کردند،
کم
رم
کم.]

همچو مینح استاده بر جا خشک
بی تکان، مرده به دست و پای،
بی که هیچ از لب برآید نعره شان،
در دل: «وای.

هی، سیاهی! تو که هستی؟
[آی!]

گفت راوی: سایه شان اما چه پاسخ می تواند داد؟
«های.

[ها، ... ای داد.]

بعد لختی چند،
اندکی بر جای جنبیدند.
سایه هم جنبید.

مرد و مرکب رم‌کنان، پس‌پس گریزان، لفج و لب‌خایان،
سایه هم زآنگو نه پیش‌آیان.

«آی!
چاکران! این چیست؟
کیست؟»

باز هیچ از هیچ.

همچنان پس‌پس گریزان، او فتان خیزان
در گل از زردیته و سیل عرق‌لیزان.
گفت راوی: در قفاشان دره‌ای ناگه دهان وا کرد.
به فراخی و به‌زرفی راست‌چونان حمق ما مردم
نه خدا ایا، من چه می‌گوییم؟

[به اندازه‌ی کس کندم.]

مود و مرکب ناگهان در ژرفنای دره غلتیدند.
و آن کس گندم فرو بلعیدشان یکجای، سرتاسم.

پیشتر زآندم که صبح راستین از خواب برخیزد،
ماه و اختر نیزشان دیدند.
بامدادان نازنین خاوری چون چهره می‌آراست
روشن آرایان شیرینکار، پنهانی
گفت راوی: بردروغ راویان بسیار خندهیدند.

آنگاه پس از تندر

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

اما نمی دانم چه شبها بی سحر کردم.
بی آنکه یکدم مهر بان باشند با هم پلکهای من
در خلوت خواب گوارایی.
و آن گاهگه شبها که خوابم برده،
هر گز نشد کاید بسویم هاله‌ای، یانی متاجی گل
از رو شنا گلگشت روئیائی.

در خوابهای من،
این آبهای اهلی و حشت،
تاقشم بیند کاروان هول و هذیان است.

این کیست؟ گرگی محتضر، زخمیش برگردن؛
باز خمه‌های دمبدم کاه نفس‌ها یش،
افسانه‌های نوبت خود را
در ساز این میرنده تن غمناک می‌نالد.
وین کیست؟ کفتاری زگودال آمده بیرون
سرشار و سیر از لاشه مدفون
بی‌اعتنای با من نگاهش،
[پوز خود برخاک می‌مالد.]

آنگه دو دست مرده پی‌کرده از آرنج
از رو برو می‌آید و رگباری از سیلی.
من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم
باز است، اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست
از کیست،
تا می‌رسم، در را برویم کیپ می‌بندد.
آنگاه زالی جفد و جادو می‌رسد از راه
قهرقاہ می‌خندد.
وان بسته درهارا نشانم می‌دهد، یامهر و موم پنجه‌خونین،
سبایه‌اش جنبان به تراندن،
گوید:
«بنشین».
«شطرنج».

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می بینم
تازان بسویم تند چون سیلاپ.
من به خیالم می پرم از خواب.
مسکین دلم لرزان چو برگه از باد.
یا آتشی پاشیده برآن آب،
خاموشی مرگش پر از فریاد.

آنگه تسلی می دهم خود را که این خواب و خیالی بود.
اما

من گر بسیار ام
با انتظار نوشخند صبح فردایی
این کودک گریان زهول سهمگین کابوس
تسکین نمی یابد به هیچ آغوش و لالایی.

* * *

از بارها یک بار
شب بود و تاریکیش

یا روشنای روز، یا کی، خوب یادم نیست.
اما گمانم روشنیهای فراوانی
در خانه همسایه می دیدم.
شاید چرا غان بود، شاید روز.
شاید نه این بود و نه آن، باری،
برپشت بام خانه مان، روی گلیم تیره و تاری،
با پیردختی زردگون گیسو که بسیاری،
شكل و شباهت بازنم می برد، غرق عرصه شطرنج بودم
من.

جنگی از آن جانانه های گرم و جانان بود.
اندیشه ام هر چند
بیدار بود و مرد میدان بود،
اما
انگار بخت آورده بودم من.
زیرا

چندین سوار پر غرور و تیز گامش را
در حمله های گسترش پی کرده بودم من.
بازی به شیرینا بها یش بود.
با اینهمه از هول مجھولی
دایم دلم برخویش می لرزید.
گویی خیانت می کند بامن یکی از چشمها یادستهای من،
اما حریفم برخود از من بیش می لرزید.

در لحظه‌های آخر بازی،
ناگه زنم، همبازی شطرنج وحشتناک.
شطرنج بی‌پایان و پیروزی،
زد زیر قمه‌قاھی که پشتم را بهم لرزاند.
گویا مرا هم پاره‌ای خنداند.
دیدم که شاهی در بساطش نیست،

[گفتی خواب می‌دیدم.

او گفت:

«این برجها را مات کن»

[خندید.

«یعنی چه؟»

[من گفتم.

او در جوا بهم خندخندان گفت:

«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم.

پوشیده می‌خندند باهم پیر فرزینان

من سیله‌ای اشک و خون بینم

در خنده اینان»

آنگاه اشارت کرد سوی طوطی زردی
کانسو ترک تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت،
با لهجه بیگانه و سردی:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم»

[زنم نالید.

آنگاه اسب مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت،
با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق،
پرهیب‌هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت:
[«آنجاست».]

پرسیدم:

«آنجا چیست؟»

نالید و دستان را بهم مالید.
من باز پرسیدم.
نانان بنفرت گفت:

[«خواهی دید».]

ناگاه دیدم

— آه گوئی قصه می‌بینم —

ترکید تندر، ترق
بین جنوب و شرق
زد آذرخشی برق
اکنون دگر یاران جرجش بود.

هر چیز و هر جا خیس

هر کس گریزان سوی سقفی، گیرم از ناکس
یاسوی چتری، گیرم از ابلیس.

من بازنم بر بام خانه، بر گلیم تار
در زیر آن باران غافلگیر،
ماندم.
پندارم اشکی نیز افشا ندم.

بر نطع خون آلود این شطرنج رویایی
و آن بازی جانانه وجدی،
در خوشترين اقصای ژرفایی،
وین مهره های شکرین، شیرین و شیرینکار،
این ابر چون آوار؟

آنجا اجاقی بود روشن، مرد.
اینجا چراغ، افسد.
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار،
این هردم افزونبار،
شطرنج خواهد باخت
بربام خانه برگلیم تار؟

آن گسترشها، و آن صفات آرایی
آن پیلهای و اسبهای و برج و باروهای
افسوس.

باران جرجر بود و ضجهای ناودانها بود.
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت.
افسوس آن سقف بلندآرزوی تجیب ما.
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش

در هر کناری ناگهان می‌شد صلیب ما.
افسوس.

* * *

انگا در من گریه می‌کرد ابر.
من خیس و خواب آلود
[بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار بر من گریه می‌کرد ابر.

تهران - بهمن ۱۳۹

روی جاده نمناک

مدتها پس از خودکشی صادق‌هدایت، همین چندی پیش در اخبار او خواندم که در ایام نزدیک به آن فرجام تلخ، چندتائی آثار منتشر نشده خود را که نزد این و آن بوده از شان می‌گیرد و با آنچه از ایندست آثار پیش‌خودش بوده، یکجا، در یک لحظه بحرانی و خشماگین، می‌سوزاند، و از آن جمله کتابی یا کتابچه‌ای بوده است یا نمی‌دانم چه، نامش «روی جاده نمناک» که شاید بعضی از دوستان دمخور و نزدیک هدایت این کتاب را نزد او دیده باشد یا نام و نشانش را شنیده. اما جز آنچه گذشت دیگر خط و خبری از چندو چون این آثر منتشر نشده و سوخته او، ظاهراً در دست نیست، یا ما انبوه و عامه مردم بی‌خبریم. باری، از حرفهای دیگر گذشته، اصلاً نفس خbin و اسم و سرنوشت این آثر معدوم از آن عزیز برای من خاطره‌انگیزو دردآلود بود، و پرسشها و حسرت و تأثیرها با خود داشت که یحتمل از خواننده‌های کار او پیشم کمتر نبود. گرامی خوبی که ننگ وجود تهران را برصفحه این ملک، هزاره‌ای و قرنی چند یک‌بار، پیدا شدن چنین نازنین

فرزندی در دامنش مگر بشوید و کفاره
دهد. اکنون این زمزمه‌ای است یا او و برای
او و کتبیه شکسته بسته‌ای برآستانه یاد
ارجمند او.

روی چاده نمناک

(مرثیه‌ای برای صادق هدایت)

اگرچه حالیا دیریست کان بی‌کاروان کولی
ازین دشت غبارآلود کوچیده‌ست،
و طرف دامن از این خاک دامنگیر پرچیده‌ست؛
هنوز از خویش پرسم گاه:
آه

چه می‌دیده‌ست آن غمناک روی چاده نمناک؟

زنی گم کرده بوئی آشنا، و آزار دلخواهی؟
سگی ناگاه دیگر بار
و زیده برتنش گمگشته عهدی مهربان با او

چنانچون پار یا پیرار؟
سیه روزی خزیده در حصاری سرخ؟
اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر
بتلغی باخته دار و ندار زندگی را در قماری سرخ؟
و شاید هم درختی ریخته هر روز همچون سایه در زیرش
هزاران قطره خون برخاک روی جاده نمناک؟

چه نجوا داشته با خویش؟
پیامی دیگر از تاریکخون دلمرد سودا زده، کافکا؟
— (در فشن قهر،
نمای انتقام ذلت عرق یهودی از نظام دهر،
لجن در لج . لج اندر خون و خون در زهر.) —
همه خشم و همه نفرین، همه درد و همه دشتم؟
دروود دیگری پر هوش جاوید قرون و حیرت عصیانی اعصار
ابر رند همه آفاق، مست راستین خیام؟
تفوی دیگری بر عهد و هنگار عرب، یا باز
تفی دیگر به ریش عرش و برآین این ایام؟
چه نقشی می زده است آن خوب
به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت؟
به شوق و شور یا حسرت؟
دگر برخاک یا افلاک روی جاده نمناک؟

دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آینه
مگر، آن نازنین عیاروش لوطی؟
شکایت می‌کند زآن عشق نافرجام دیرینه،
وزاو پنهان، بخاطر می‌سپارد گفته‌اش طوطی؟
کدامین شهسوار باستان می‌تاخته چالاک
فکنده صید برفتران روی جاده نمناک؟

هزاران سایه جنبد باغ را، چون پاد برخیزد
گهی چونان گهی چونین.
که می‌داند چه می‌دیدهست آن غمگین؟
دگر دیریست کز این منزل ناپاک کوچیدهست.
و طرف دامن از این خاک برچیدهست.
ولی من نیک می‌دانم،
چو نقش روز روشن بر جبیش غیب می‌خوانم،
که او هر نقش می‌بسته است، یا هر جلوه می‌دیده است،
نمی‌دیده است چون خود پاک روی جاده نمناک.

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۵

طنینش چنان می‌نماید ز دور
که از پهنه دشت بانگ چگور
بهار

آواز چگور

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من
— نزدیک دیواری که برآن تکیه می‌زد بیشتر شبها —
با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد،
و موجهای زیر و اوچ نفمه‌های او
چون مشتی افسون در فضای شب رها می‌شد،
من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی
در تیرگی آرام ازسوئی بهسوئی راه می‌رفتند.

احوالشان از خستگی می‌گفت، اما هیچیک چیزی
[نمی‌گفتند.]

خاموش و غمگین کوچ می‌کردند.
افتان و خیزان. بیشتر با پشت‌های خم،
فرسوده زیر پشتواره‌ی سرتوشتی شوم و بی‌حاصل،
چون قوم می‌عویتی برای رنج و تبعید و اسارت، این
[ودیعه‌های خلقت را]

همراه می‌بردند.
من خوب می‌دیدم که بی‌شک از چگور او
می‌آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون
وز زیر انگشتان چالاک و صبور او.

* * *

بس کن خدارا، ای چگوری، بس
ساز تو وحشتناک و غمگینست.
هر پنجه کانجا می‌خراما نی
بر پرده‌های آشنا با درد

گوئی که چنگم در جگر می‌افکنی، اینست،
که م تاب و آرام شنیدن نیست
اینست.

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟
روح کدامین دردمند آیا
در آن حصار تنگ زندانیست؟
با من بگو، ای بینوای دور گرد، آخر
با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیینست؟
گوید چگوری: «این نه آواز است، نفرین است.
آواره‌ای آواز او چون نوحه یا چون ناله‌ای از گور،
گوری ازین عهد سیه‌دل دور،
اینجاست.

تو چون شناسی، این
روح سیه‌پوش قبیله‌ی ماست.
باطور و طومار غم قومش،
در سازها چون رازها پنهان،
در آتش آوازها پیداست.
این روح مجرروح قبیله‌ی ماست.
از قتل عام هولناک قرنها چسته،

آزرده و خسته،

دیریست در این کنج حسرت مامنی جسته.
گاهی که بیند زخمه‌ای دمساز و باشد پنجه‌ای همدرد
خواند رثای عهد و آیین عزیزش را
غمگین و آهسته».

اینک چگوری لحظه‌ای خاموش می‌ماند
و آنگاه می‌خواند:

«شو تا بشوگیر، ایخدا، بر کوهسارون»
«می‌باره بارون، ایخدا، می‌باره بارون»
«از خان خانان، ایخدا، سردار پجنورد»
«من شکوه دارم، ایخدا، دل زاروزارون»
«آتش گرفتم، ایخدا، آتش گرفتم»
«شش تا جوونم، ایخدا، شد تیر بارون»
«ابر بهارون، ایخدا، بر کوه نباره»
«بر من بباره، ایخدا، دل لاله‌زارون»

* * *

بس کن خدارا، بیخودم کردی

من در چگور تو صدای گریه خود را شنیدم باز.
من می‌شناسم، این صدای گریه من بود.

* * *

بی‌اعتنایا من
مرد چگوری همچنان سرگرم باکارش.
و آن کاروان سایه و اشباح
در راه و رفتارش.

تهران - خرداد ۱۳۴۱

أقول والليل في امتداد
أظن ليلي بغير شك
و أدمع الغيث في انسفاح
قد بات يبكي على الصباح
لادرى

پرستار

شب از شبهاي پائينزی است .
از آن همدرد و با من مهربان شبهاي شک آور ،
ملول و خسته دل ، گريان و طولاني .
شبي که در گمانم من که آيا بر شبم گريد ، چنین همدرد ،
و يا بر بامدادم گريد ، ازمن نيز پنهانی .
و اينك (خيره در من مهربان) بيم
كه دست سرد و خيسش را
چو بالشتی سيه زير سرم — بالين سوداها —
[گذارد شب
من اين می گويم و دنباله دارد شب .

خموش و مهربان با من
بکردار پرستاري سيه پوشیده پيشاپيش ، دل برگنده
[از بيمار ،
نشسته در کنارم ، اشک بارد شب .
من اين می گويم و دنباله دارد شب .

تهران - آبان ۱۳۴۱

غزل (۴)

چون پردهٔ حریر بلندی
خوابیده محمل شب، تاریک مثل شب
آیینه سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی، وز خویش لب بلب.

امشب بیاد محمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه‌ای که بخوابد به دامنم
من ناز می‌کنم.
چون مشتری درخشان، چون زهره آشنا
امشب دگر بنام صدا می‌زنم ترا
نام ترا به هر که رسد می‌دهم نشان:
«آنجا نگاه کن»
نام ترا بشادی آواز می‌کنم.
امشب به سوی قدس اهورائی
پرواز می‌کنم.

تهران - فروردین ۱۳۹۳

در آن لحظه

در آن لحظه که من از پنجه بیرون نگا کردم،
کلاگی روی بام خانه همسایه ما بود.
وبن چیزی، نمی‌دانم چه، شاید تکه‌ستخوانی
دمادم تق و تق منقار می‌زد باز.
و نزدیکش کلاگی روی آنتن قار می‌زد باز.
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بخیل است،
و تنها می‌خورد هر کس که دارد.

در آن لحظه از آن آنتن چه امواجی گذر می‌کرد
که در آن موجها شاید یکی نطقی در این معنی که شیرین
[است غم، شیرینتر از شهد و شکر می‌کرد.

نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا عجیب‌ست،
شلوغ‌ست،
دروغ‌ست و غریب‌ست.

و در آن موجها شاید در آن لحظه جوانی هم
برای دوستداران صدای پیرمردی تار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا پراست از ساز و
از آواز.

و بسیاری صداهای که دارد تار و پودی گرم،
و نرم،
و بسیاری که بی‌شم.

در آن لحظه گمان‌کردم یکی هم داشت خود را دارمی‌زد باز
نمی‌دانم چرا شاید برای آنکه دنیا کشنده‌ست،
ددست،
در نده‌ست،
بدست،
زنده‌ست،
و بیش از این‌مه اسباب خنده‌ست.

در آن لحظه یکی میوه‌فروش دور گرد بد صدا هم

دمادم میوَهُ پوسیده‌اش را جار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بزرگ است،
و دورست،
و کورست.

در آن لحظه که می‌پژمدم و می‌رفت،
و لختی عمر جاویدان هستی را
بغارت با شتابی آشنا می‌برد و می‌رفت،
در آن پرشور لحظه
دل من با چه اصراری ترا خواست
و می‌دانم چرا خواست،
و می‌دانم که پوچ هستی و این لحظه‌های پژمنده
که نامش عمر و دنیاست،
اگر باشی تو با من، خوب و جاویدان و زیباست.

تهران - بهمن ۱۳۹۹

حالت

آفاق پوشیده از فر بیخویشیست و نوازش،
ای لحظه های گریزان صفائ شما باد.
دمتان و ناز قدمتان گرامی، سلام! اندر آئید.
این شهر خاموش در دور دست فراموش،
جاوید جای شما باد.

ای لحظه های شگفت و گریزان که گاهی - چه کمیاب-
این مشت خون و خجل را
در بارش نور نوشین خود می نوازید،

او می‌پرد چون دل پرسود قناری
از شهر بند حصارش فراتر،
ومی‌تپد چون پر بیمناک کبوتر؛

تن، شنگی از رقص لبیز،
سر، چنگی از شوق سرشار،
غم دور و اندیشه بیش و کم دور،
هستی همه لذت و شور،

ای لحظه‌های بدینسان شگفت از کجا نید؟
کسی، وزکدامین ره آئید؟
از باغهای نگارین مستی؟
از بودن و تندرستی؟
از دیدن و آزمودن؟

. نه.
من
بس بودم و آزمودم،
حتا
گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم،
اما
. نه.

ای آنچنان لحظه‌ها از کجا بید؟
از شوق آینده‌های بلورین؟
یا یادهای عزیز گذشته؟
نه.

آینده؟ هوم، حیف، هیمهات.
و اما گذشته،
افسوس.

باز آن بزرگ اوستادم،
— یادم —
آمد.
چون سیلی از آتش آمد،
با ابری از دود.
بدرود ای لحظه! ای لحظه! بدرود.
بدرود.

صبوحی

— «در این شبگیر،
کدامین جام و پیغام صبوحی مستantan کرده‌ست. ای مرغان
که چونین برپرنده شاخه‌های این درخت برده خوا بش دور
غريب افتاده از اقرار استانش. در اين بیغوله مهجور،
قرار از دست داده، شاد می‌شندگید و می‌خوانید؟
خوا، دیگر خوا حال شما، اما
سپهرين پيش بد عهد است و بي مهر است، می‌دانيد؟»

— «کدامین جام و پیغام؟ او هه
بیهار، آنجا نگه‌کن، با همین آفاق تنگ‌خانه تو باز هم آن
[کوهها پیداست.

شنل بر فینه شان دستار گردن گشته، جنبد، جنبش بدرود.
زمستان گو بپوشد شهر را در سایه های تیره و سردش،
بهار آنجاست، ها. آنک طلا یه‌ی روشنش، چون شعله‌ای
[در دود.]

بهار اینجاست، در دلهای ما، آوازهای ما
و پرواز پرستوها در آن دامان ابرآلود.
هزاران کاروان از خوبتر پیغام و شیرین‌تر خبر پویان و
[گوش آشنا جویان.]

تو چشنتی بجز بانگ خروس و خر
در این دهکور دور افتاده از معبر؟»

— «چنین غمگین و هایاهای
کدامین سوگ می‌گریاند ای این شبکیران اسفندی؟
اگر دوریم اگر نزدیک
بیا باهم بگرییم ای چو من تاریک.».

تهران - اسفند ۱۳۹۹

ونه هیچ

نه زورقی و نه سیلی، نه سایه ابری
تهی است آینه مرداب انزوای مرا
خوش آنکه سر رسدم روز و سر دمیر سپهر
شبی دوگرم به شیون کند سرای مرا

تهران - اسفند ۱۳۹۹

سبز

باتو دیشیب تاکجا رفتم.
تاخدا وانسوی صحرای خدا رفتم.
من نمی‌گوییم ملایک بال در بالم شنا کردند،
من نمی‌گوییم که باران طلا آمد.
باتو لیک ای عطر سبز سایه پروردۀ،
ای پری که پاد می‌بردت
از چمنزار حریر پرگل پرده،
تاخریم سایه‌های سبز
تابهار سبزه‌های عطر
تادیاری که غریبیهاش می‌آمد یچشمم آشنا، رفتم.

پا بپای تو که می بردی من را با خویش،
— همچنان کن خویش و بی خویشی —
در رکاب تو که می رفتی،
هم عنان بانور،
در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی،
سوی اقصا مرزهای دور؛
— تو قصیل اسب بی آرام من، تو پتر طاووس نر مستم
تو گرامیتر تعلق، زمردین زنجیر زهر سهربان من —
پا بپای تو
تاتجید، تا رها رفتم.

غرفه های خاطرم پر چشمک نور و نوازشها
موجساران زیر پایم رامتر پل بود.
شکرها بود و شکایتها،
رازها بود و تأمل بود.
با همه سنگینی یودن،
و سبک بالی بخشودن،

تاترازوئی که یکسان بود در آفاق عدل او
عزت و عزل و عزا رفت.

چند و چونها در دلم مردند،
که بسوی بی‌چرا رفت.

شکر پراشکم نثارت باد.
خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من،
ای زبر جدگون نگین خاتمت بازیچه هر باد
تاکجا بردى مرا دیشب،
باتو دیشب تاکجا رفت.

تهران - اسفند ۱۳۹۹

صبح

چو مرغی زیر باران راه گم کرده
گذشته از بیابان شبی چون خیمه دشمن
شبی را در بیابانی — غریب اما — بسر برداشت^{۵۵}،
فتاده اینک آنجا روی لاشه‌ی جهد بیحاصل،
همه چیز و همه‌جا خسته و خیس است.

چو دود روشنی کز شعله شادی پیام آرد
سحر برخاست.

غبار تیرگی مثل بخار آب
ز بشن دشت و در بر خاست.
سپهر افروخت باشمی که جاویدست و گاه آید
برآمد عنکبوت زرد،
و خیس خسته را پر جشم حسرت کرد.

وزید آنگاه و آب نور را بانور آب آمیخت،
نسیمی آنچنان آرام
که مخلل را هم از خواب حریرینش نمی‌انگیخت.
و روح صبح آنگه پیش چشم من بر هنه شد بطنازی
و خود را از غبار حسرت و اندوه
در آئینه‌ی زلال جاودانه شست و شوئی کرد.
بزرگه و پاک شد و ان توری زربفت را پوشید
و آنگه طرف دامن تاکران بیکران گسترد.

در این صبح بزرگه شسته و پاک اهورائی

ز تو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورامزد!
نگهدار سپهر پیر در بالا!
بکرداری که سوی شیب این پایین نمی افتد
وازان واژگون پرغثم خمش حبه ای بیرون نمی ریزد
نگهدار زمین
چونین
دراین
پایین!
بکرداری که پایین تر نمی لیزد
زبس باصد هزاران کوه همیخش کرده ای ستوار
نه می افتد نه می خیزد
ز تو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورامزد!
که را این صبح
خوشست و خوب و فرخنده؟
که را چون من سرآغاز تهی بیهوده ای دیگر؟
که را آرد بیاد از رفته های تلخ،
که را دارد نوید از مشده شیرین آینده؟
بگو بامن. بگو... با... من
که را گریه؟
که را خنده؟

تهران - اسفند ۱۳۴۰

نماز

باغ بود و دره — چشم انداز پر مهتاب.
ذات‌ها با سایه‌های خود هم اندازه.
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب،
چشم من — بیدار و چشم عالمی درخواب.

نه صدائی جز صدای رازهای شب،
و آب و نرمای نسیم و جیر چیر کهای،

پاسداران حریم خفتگان باع،
وصدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)

خاستم از جا
سوی جو رفتم، چه می آمد
آب.

یانه، چه می رفت. هم زانسانکه حافظ گفت، عمر تو.
با گروهی شرم و بیخویشی وضو کردم.
مست بودم، مست سرنشناس، پانشناس، اما لحظه پائی و
[و عزیزی بود.

بر گکی کندم
از نهال گردوبی نزدیک؛
و نگاهم رفته تابس دور.

شینم آجین سبز فرش با غ هم گستردہ سجادہ.
قبلہ، گو هرسو کہ خواہی باش.

باتو دارد گفت و گو شوریدہ مستی.
— مستم و دانم کہ هستم من.—
ای همه هستی ز تو، آیا توهمند هستی؟

زاگون - مرداد ۱۳۴۹

و ندانستن

شست باران بهاران هرچه هر جا بود.
لیک شب پاک اهورائی
بود و پیدا بود.

بر بلندی همگنان خاموش
گرد هم بودند.
لیک پنداری
هر کسی با خویش تنها بود.
ماه می تابید و شب آرام و زیبا بود.

جمله آفاق جهان پیدا
اختران روشنتر از هر شب
تا اقاصی ژرفنای آسمان پیدا
جاودانی بیکران، تا بیکرانه‌ی جاودان پیدا.

اینک این پرسنده می‌پرسد:
پرسنده: «من شنیدستم
تاجهان باقی است مرزی هست
بین دانستن
و ندانستن
تو بگو، مزدک! چه میدانی?
آنسوی این مرز ناپیدا
چیست؟
وانکه زانسو چند و چون دانسته باشد
کیست؟»

مزدک: «من جز اینجاتی که می بینم نمی دانم»
پرسنده: «یا جز اینجاتی که می دانی نمی بینی»
مزدک: «من نمی دانم چه آنجایی کجا آنجاست»
بودا: «از همین دانستن و دیدن
یا ندانستن سخن می رفت»
زرتشت: «آه، مزدک! کاش می دیدی
شهر بند رازها آنجاست
اهر من آنجا، اهورا نیز»
بودا: «پهنه داشت نی رو انا نیز»
پرسنده: «پس خدا آنجاست?
[هان؟]
[شاید خدا آنجاست؟]

* * *

بین دانستن،
و ندانستن.
تاجران باقی است مرزی هست.
همچنان بوده است،
تاجران بوده است.

نهان - اسفند ۱۳۴۰

هنگام

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

هنگام رسیده بود. ما در این
کمتر شکی نمی‌توانستیم.
آمد روزی که نیک دانستند
آفاق این را و نیک دانستیم.

هنگام رسیده بود. می‌گفتند:
«هنگام رسیده است؛ اما شب
نزدیک غروب زهره، در پر جی

مرغی خواند که «هوی کو کوب»
آن مرغ که خواند اینچنین سی بار
این جنگل خوف سوزد اندر تب.
آنگاه دگر بسا دلا بادل
آنگاه دگر بسا لبا برلب.»

از پیشصف قبیله، چون فریاد،
پیری که نقیب بود، آمد، گفت:
«هنگام رسیده است؛ اما باد
انگیخته ابری آنچنان از خاک
کز زهره نشان نماینده برآفلات»

جمعی زعشیره نیز می گفتند:
«هنگام رسیده است؛ مرغ اما
دیریست نشسته خامش و گویا
رفته است زیاد ورد جادوئیش؛
ناخوانده هنوز هفت باری بیش.»

سرگشته قبیله، هر یکی سوئی،
باریده هزار ابر شک درما،
وافکنده سیاه سایه‌ها پرما.
«هنگام رسیده بود؟» می‌پرسیم.
وآن جنگل هول همچنان برجا
شب می‌ترسیم و روز می‌ترسیم.

تهران - فروردین ۱۳۹۹

نوحه

تعش این شهید عزیز،
روی دست ما مانده است.
روی دست ما، دل ما،
چون نگاه تاباوری بجا مانده است.
این پیمپر، این سالار،
این سپاه را سردار،
با پیامها یش پاک،
بانتجابتیش قدسی سرودها برای ما خوانده است
ما باین جهاد جاودان مقدس آمدیم،
[او فریاد

می‌زد:

«هیچ شک نباید داشت.
روز خوبتر فرد است.
و
باماست.»

* * *

اما،
اکنون،
دیریست،
نشش این شهید عزیز،
روی دست ما چو حسرت دل ما،
بر جاست.
و
روزی اینچنین بتر باماست.

امروز،
ما شکسته، ما خسته،
ای شما بجای ما پیروز،
این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد.

هر چه فاتحانه می خندهید؛
هر چه می زنید، می بندید؛
هر چه می بزدید، می بارید؛
خوش بکامتان اما،
نش نعشن این عزیز مارا هم بخاک بسپارید.

تهران - بهمن ۱۳۹۹

راستی، ای وای، آیا...

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند
جهانی سیاهی بادلم تا چهرا کند
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد
همان گوهر آجین خیمه‌اش را پیا کند
سپی گله‌اش را بی‌شبانی کند یله
در این دشت ازرق تابه‌رسو چرا کند
بدان زال فرزندش سفر کرده می‌نگر
که از بعد مغرب چون نماز عشا کند
سیم رکعتست این، غافل اما دهد سلام
پس آنگه دو دستش، غرفه در چین، فرا کند

به چشمش چه اشکی! راستی ای شب این فروغ
بباید تورا جاوید پر رو شنا کند
غیریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند
زبس کاین زن اینک بیکرانه دعا کند
اگر مرده باشد آن سفر کرده، وای وای!
زنک جامه باید چون تو جامه‌ی عزا کند
بگو ای شب، آیا کائنات این دعا شنید
ومردی بود کزانشک این زن حیا کند؟

تهران - شهریور ۱۳۴۰

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و ازان بترا فردامان
زین تیره دل دیو صفت مشتی شمن
چون آخرت یزید شد دنیامان

تهران - اردیبهشت ۱۳۹۹

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب‌سرخی را که در کف داشت
پهوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید.

گفت:

— «گپ زدن از آبیاریها واز پیوندها کافیست.
خوب،
تو چه می‌گویی؟»

— «آه
چه بگویم؟ هیچ»

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت.
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی بگردن
داشت.

پرده‌ای طناز بود از مخلعی — گه خواب گه بیدار
با حریری که بارامی وزیدن داشت.
روح با غ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خراشد و سخن می‌گفت،
و حدیث مهربانش روی بامن داشت.

من نهادم سر به ترده‌ی آهن با غش
که مرا از او جدا می‌کرد،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می‌گشت،
گشتن غمگین پری در باغ افسانه.
او به چشم من نگاهی کرد.
دید اشکم را.

گفت:

— «ها، چه خوب آمد بیادم، گریه هم کاریست.
گاه آن پیوند باشکست، یانفرین
گاه باشوقست، یالبخند،
یا اسف یاکین،
و آنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند..»
بار دیگر سبب را بویید و ساكت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باع خود بردم.

آه،

خامشی بهتر.

ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است،
خامشی بهتر،
گاه نیز آن بایدی پیوندکو می گفت؛ خاموشی است.

چه بگویم؟ هیچ

چوی خشکیده است و از بس تشنگی دیگر
برلب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده است.

باتنی بی خویشتن، گویی که در رویا

می بردشان آب، شاید نیز
آبشان برد هست.

بعزای عاجلت ای بی نجابت با غ،
بعد از آنکه رفته باشی جاودان برباد.
هرچه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموشبار من.

ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی مستور،
یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند.
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود،
یادگار خشکسالیهای گردآولد،
هیچ بارانی شمارا شست نتواند.

تهران - شهریور ۱۳۹۱

برای مهر بانم علی شاهنده

زندگی

پر زمین افتاده پخشیده است،
دست و پا گسترده تا هر جا.
از کجا؟

[کی؟

[کس نمی داند.
ونمی داند چرا حتا.

سالها زین پیش
این غم آور وحشت منفور را خیام پرسیده است؛
وزمیط فضل و شمع خلوت اصحاب هم هرگز
هیچ جز بیهوده نشینیده است.

کس نداند کی فتاده بروز مین این خلط گندیده،
وزکدامین سینه بیمار.

عنکبوتی پیش را ماند، شکم پر زهر و پراحتسا،
مانده، مسکین، زیر پای عابری گمنام و نابینا،
پخش مرده بروز مین، هموار.

دیگر آیا هیچ
کرمکی در هیچ حالی از دگردیسی،
به چنین پیسی

[تواند بود؟]

[من پرسم.]

کیست تا پاسخ بگوید

[از محیط فضل خلوت یا شلوغی.
کیست؟]

چیست؟

[من می پرسم]

[این بیهوده،

[این تاریک ترس آور،

چیست؟

تهران - فروردین ۱۳۴۲

ناغه غروب کدامین ستاره؟

با آنکه شب شهر را دیرگاهی است
با اپرها و نفسدودهایش
تاریک و سرد و مهآلود کرده است،
و سایه‌هارا ربوده است و نابود کرده است،
من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت
پوشاندم از چشم او سایه‌ام را.
باسایه خود در اطراف شهر مهآلود گشتم،
اینجا و آنجا گذشتم.

.

هرجا که من گفتم، آمد.

در کوچه پسکوچه های قدیمی،
میخانه های شلوغ و پرانبوه غوغای،
از تراک، ترسا، کلیمی.
اغلب چو تب مهر بان و صمیمی.
میخانه های غمآلود
باسقف کوتاه و ضربی
و روشنیهای کم گشته در دود
و پیشخوانهای پرچرخ و چربی

هرجا که من گفتم، آمد.
این گوشه آن گونه نسب
هرجا که من رفتم، آمد.

او دید، من نیز دیدم
مرد و زنی را که آرام و آهسته باهم
چون دو تذرو جوان بی چمیدند.
و پنج پنج و خنده و برق چشمان ایشان

حتی بگو باد دامان ایشان،
می شد نهیبی که بی شک
انگار گردنده چرخ زمان را
— این پیر پر حسرت بی امان را —
از کار و گردش می انداخت، مغلوب می کرد.
و پیری و مرگش را در کمینگاه شومی که دارند
تومید و مروعوب می کرد.

در چار چار زمستان
من دیدم او نیز می دید
آن ژنده پوش جوان را که ناگاه
صرع دروغینش از پا درانداخت
یکچند نقش زمین بود
آنگاه

غلت دروغینش افکند در جوی،
جویی که لای و لجنهاي آن راستین بود
و آنگاه دیدیم — و باشم و وحشت —
خون، راستی خون گلگون،
خونی که از گوشۀ ابروی مرد
لای و لعن را بجای خدا و خداوند

آلوده و حشست و شرم می‌کرد.

درجوی چون کفچه مار مهیبی
نفت غلیظ و سیاهی روان بود
می‌برد و می‌برد و می‌برد
آن پاره‌های چگر. تکه‌های دلمرا
و زچشم من دور می‌کرد و می‌خورد
مانند زنجیره کاروانهای کشتی
کاندر شفقها، فلقها
— در آبهای جنوبي —
از شط بدریا خرامند و از دیدگه دور گردند.
دریا خوردشان و مستور گردند.

ونیز دیدیم باهم، چگونه
جن از تن مرد آهسته بیرون می‌آمد.
و آن رهروان را که یک لحظه می‌ایستادند
یا بانگاهی بر او می‌گذشتند
یاسکه‌ای بر زمین می‌نهادند.
دیدیم و باهم شنیدیم
آن مردکی را که می‌گفت و می‌رفت: «این بازی اوست.
و آن دیگری را که می‌رفت و می‌گفت: «این کار هر روزی
اوست.»

او دید، من نیز دیدم

دم لابه‌های سگی را – سگی زرد –
که جلد می‌رفت، می‌ایستاد و دوان بود
دنبال مردی که با یک بغل ناز خوشبوی و تازه
چالاک و چابک روان بود
و گاه یک لقمه می‌کند و می‌خورد
ولقمه‌ای پیش آن سگی می‌افکند.
ناگه دهان دری باز. چون لقمه او را فرو پرده.
ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه کم شد
و آمد بجایش یکی بوی دشمن.
و آنگاه دیدیم از آن سگ
خشم و خروش و هجومی که گفتی
بر تیره شب چیره شد با مداد طلانی.
اما نه، سگ خشمگین مانده پایین
و بر درخت است آن گربه تیره گل باقلانی

* * *

شب خسته بود از درنگت سیاهش
من سایه‌ام را به میخانه بردم

هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم
خودرا به آن لحظه عالی خوب و خالی سپردم

با هم شنیدیم و دیدیم
میخواره ها و سیه مسته را
و جامه ائی که می خورد پر هم
و شیشه هاشی که پر بود و می ماند خالی
و چشمها را و حیرانی دسته را.

دیدیم و با هم شنیدیم
آن مست شوریده سر را که آواز می خواند
و آنرا که چون کودکان گریه می کرد
یا آنکه یک بیت مشهور و بدراند
می خواند و هی باز می خواند

و آن یاک که چون هق هق گریه قمهقه می زد،
می گفت: «ای دوست ما را مترسان ز دشمن
ترسی ندارد سری که بینیده است
آخر مگر نه، مگر نه
در کوچه عاشقان گشته ام من؟»
و آنگاه خاموش می ماند یا آه می زد.

باجرعه و جامهای پیاپی
من سایه ام را چو خود مست کردم
همراه آن لحظه های گریزان
از کوچه پسکوچه ها باز گشتم
باسایه خسته و مستم، افتان و خیزان

* * *

مستیم، مستیم، مستیم
مستیم و دانیم هستیم.

ای همچو من بزرگی من او فتاده.
برخیز، شب دیر گاهست، برخیز
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر نه پای و نه رفتار
تنها توئی بامن ای خوبتر تکیه‌گاهم
چشمم، چرا غم، پناهم.

من بی تو از خود نشانی نبینم.
تنها تو از هرچه تنها
همدانستانی نبینم.

بامن بمان ای تو خوب. ای یگانه
برخیز، برخیز، پرخیز
بامن بیا ای تو از خود گریزان
من بی تو گم می‌کنم راه خانه.
بامن سخن سرکن ای ساکت پرسانه
آئینه بی کرانه.

می ترسم ای سایه، می ترسم ای دوست،
می پرسم آخر بگو تابدا نم
نفرین و خشم کدامین سگت صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین پراز هول و تشویش کرده است؟
ایکاش می شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده است؟

هشدار ای سایه ره تیره تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر یمن تکیه کن، ای من، ایدوست. اما
هشدار کاینسو کمینگاه وحشت
و آنسو هیولای هولست
وزهیچیک هیچ مهری نه بر ما

ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد، افسرد
ایکاش می‌شد بدانتیم
ناگه کدامین ستاره فرو مرد؟

تهران - دی ۱۳۴۳

پایان

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

مؤخره

* بنام اهورامندا، بزرگ دادار آفریدگار، آفریدگار خوبی و سودمندی، نیکی وزیبائی، پروردگار بھی و هرچه بهتر و هرگه بهترین است. سپاس اورا و باران ستایش و درود نثار پر بهترین مهتران، گرامیترین ارجمندان، مه مهان و بلند بلندان، آموزگار نیکهای سه‌گانه، ستایشگو و سرایشگر زیبائیها خوبیهای هزارگانه، پیامبر راستین و راستان، پیرو پیشوای امروز و باستان، ستاینده راستی و رادی و نیکی و پاکی، دارای فرهنگ درخشان ایزدی، دشمن اهریمن دروغ و بدی، نمازگزار آتش، و زمین، و آفتاب، و روشنی و خاک و آب، بهترین افسانه‌گوی افسانه زندگی، ساقی سرخوش میخانه زندگی، پرو پیمان پیمانه زندگی، فرستاده و پیامگزار بغان، پیر مغان، سر و سور سرآمدان و سرمان. رد بخردان بخرد ردان، پیک او مرزد، امین امشاسباند و ایزدان، بهین فرزند زمین و آسمان فرمند ذرت‌شت‌سپنتمان.

* وسلام و آفرین بسیار برپیک و فرماننفرمای چهار ایزد بزرگ و فرشته اهورمزدا آفریده مینوی: ایزد مهر که نگهبان عهد و پیمان و روشنی و پاسدار نیروهای اهورائی است و بازوان بلندش به تندیک و دور شکست‌دهنده نیروهای اهریمنی. وایزد اشتاد که نگهبان راستی و درستی و فرهنگی ایرانی شکست‌دهنده‌خواب سنگین و تنبی است وایزد رشن که نگهبان دادگری و برابری و برادری است وایزد ارت که نگهبان توانگری و بیهوده‌مندی از جهان است و «جاه و جلال، حوشی زندگانی، بهره‌های اینجهانی، شکوه و آرامش و آسایش. خوردنیهای گوناگون فراوان، انبارهای پراز اندوخته‌های سودمند، بوهای خوش، بسترهای آراسته و آسایش‌بخش، خانه‌های خوب و استوار، ستوران نیک، اسبان نجیب تندرو، گردونه‌های تندگرد رونده و بادین و سلاحهای کاری، زنان و دختران زیباروی و خوب‌پیکر و زاینده، آراسته به آرایش‌های نیک و همه هرچه سودمند و خوب است و اهورائی نصیب مردم پاک و پارسا و درست گردار راستگو

کند» سلام و آفرین بسیار پرپیک و فرمانفرمای این چهار ایزدان، پاکمرد نیشاپور، فرزانه‌پیش‌آهنگ دادگران ودادفرمایان، کاروان‌سالار مهربانان ورادان مزدک بامدادان آزاده آزادی‌بخش داد آفرین. پنجاه‌ها صدها، پنجاه صدها، صدصدها، پنجاه هزارها، صدها هزارها، صدها ده‌هزارها درود و آفرین از همه آزاده زنان و آزاده مردان اهورامزدا آفریده براین دوپیر و پیشوای مینوی.

* وهم سلام و درود فراوان بر بودا و مانی، نیکان و پاکان باستانی از حريم وحوزه شرق‌آریانی و نیز آفرین و درود برمها تماگاندی پیک‌امروزین پاکان ودادگران و نیکان باستان، فرمانگزار پارسائی و دادگری و پرابری و مهربانی.

* وسیس چنین گوید شکسته دل مردی خسته و هراسان، یکی از مردم تو سخراسان، ناشادی ملول از هست و نیست، سوم برادران سوشیانت، مهدی اخوان ثالث، بیمناک نیم نومیدی به میم‌امید مشهور، چاوشی خوان قواقل حسرت، و خشم و نفرین و نفرت، راوی قصه‌های از یادرفته و آرزوهای بربرادرفته، که اینها پاره‌ای یادداشتها و ملاحظات و تأملات است که بعنوان مؤخره و دنباله همراه چهارمین دفتر و دیوان سرودهای خود «این اوستا» میکنم. نگاهی است به گذشته‌ها و ملاحظاتی است درباره‌امور و مسائل گوناگون و منجمله شعر و ادب و نوعی برخورد و تلقی با بعضی گوشه‌کنارهای زندگی و احتمالاً گهگاه تأمل درحال و آینده.

* گاهی اندیشیده‌ام که اینها پاره‌ای گفتگی‌هast، باورها و خطورهای خاطر، که حائی چنانکه ایسجا، باری باید گفته شود.

* گاهی اندیشیده‌ام، اینک اینجا میگویم که پس از شوریده بابای همدان و خیام و لحظاتی از منوچهri دامغان و مولانا جلال بلخ در اغلب شمسیات عجیش، و نه همه‌جا بل آنچه‌ها که حواجه‌خواجگان شیراز حافظ خرد و شکسته و خنسمگین شده. خیام شده، نومیدانه به‌ضجه میخروشد و یامستانه و احیاناً هاشقانه می‌سرايد (وبگوئیم مماناد و نادیده گرفته ماناد لکه پیس حیض الرجال مدایع خواجه و سلام کنیم بر ناصر خسرو و عطار و سیف فرغانی و دیگر و دیگرانی که تن و پیکر ازین لکه پیسها پاک دارند) و همچنین پس از پاره‌ای حال و منوالهای دیگر، فی‌المثل طور نگاهی که «بزرگ بنیادگذاران سالار» بقول نفرستاده حبیب‌احمد:

معمار تو س فردوسی شش بیوری دارد، به حساب عظمت او، شرف قصد و
قصیده او، هزت و ارج عزم و آهنگ او و شکیبائی شش ده هزاری او.
و نیز پس از پاره‌ای حال و منوال‌های گاهگذاری و پراکنده دیگر که
موج میزند، میدرخد و میشناسیم، پس از اینها که گفتم در زبان
خراسان (یعنی همین زبان‌ملی ما که فارسی، دری و فارسی دری هم نامیده
شده است) دیگر پس از اینها دعوی شعر و شاعری داشتن، غالباً دور از
پرهیز و پروا ویعتمل آزرم می‌نماید. در السنة فرنگ و مستفرنگ و
احوال فرنگی و مستفرنگی و ترکی وارد و غیره ممکن است هرقیل و
قال و ادا اطواری را شعر بپندازند و بنامند، باشد. بما چه؟ من گفتم
در زبان خراسان، زبان فارسی دری. ازینروست که من غالباً اغلب این
سروده‌ها را که در دیوان‌های من آمده «کار» یا «قطعه» مینامم.

* از تاریخ‌هایی که در زیر کارها و قطعات کتاب آمده، دقت و
نام روز را حذف کردم یعنی مثلاً ننوشتم «پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۴۰»
 فقط به دقت و نام ماه و سال بسته کردم مثلاً «تیرماه ۱۳۴۲» جز در مورد
 یک قطعه که بنظرم از جهتی بسته نبود و لازم بود که حتماً روز نیز
 یاد شود، چون کار یکروز و یکشب نبود، فتأمل.

* گاهی اندیشیده‌ام اکنون اینجا می‌گویم: ببین جانم، منوچهری
 گفته‌ست در آن قصیده که یا حاسد و رقیب خویش ماجرا کرده است:
 من بسی دیوان شعر تازیان دارم زیر
 تو ندانی خواند الاهبی بصحنه فاصبحین
 من بهفضل از تو فزونم تو بهمال از من فزون
 بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
 من چنانم تو چنین...

و این‌رند همه‌آفاق، خورشید نیشاپور، هوشیارترین مست‌مستان
 عالم، خیام عزیز فرموده است:
 از تن چو برفت جان پاک من و تو
 خشتی دو نهند بر مفاک من و تو
 آنگاه برای خشت گور دگران
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 خوب، بگو ببینم چه فرقی است بین آن «من و تو» که در سخن
 منوچهری است و این «من و تو» که در شعر خیام است؟ مسئله این است.

اکنون چند کلمه درباره این مساله انسانی و انتقادی و معنوی در عالم ادبیات که میتوان از آن به «من و منیت» در شعر و ادب تعبیر کرد بحث می‌کنیم، شریعتمدار صوفی‌وش پرشور حبیب خراسان (مشهور به حاج سیراز‌حبیب) را غزلی است نفر و خوش بدینگونه:

زردی برگ خزان عکس رخ زرد منست

نیز سرمای زمستان زدم سرد منست
آسمان نیز که گه خنده و گه گرید زار
در غم و شادی از آنست که همدرد منست

دشمن‌خویش منم نیست‌کسی چیره به من

بعز این اهرمنی خو که هماوره منست
گرازین ملک غریبی به وطن باز رسم
طوق و تاج مه‌خورشید ره‌آورد منست

از زمین آنکه به‌یک گام سوی بام فلک

ره کند، آه کمند افکن شبگرد منست
کعبتین مه و خورشید که بر نطع سپهر
می‌زند دور، دغل لعیتی از نرد منست

نفعه باد سحرگه که جهان زنده بدoust

الری از نفس غالیه پرورد منست
پرسن توده خاکم بحقارت منگر
که فلک نیز غباری سیه از گرد منست

می‌بینیم که اینجا «من» در ردیف غزل حبیب آمده‌است و مثل ضربه‌ای سنگین در آخر هر بیت تکرار شده، با آنهمه دعاوی بزرگ و عجیب که وقتی این حمایات شخصی و «من سرائی»‌ها و «منم» زدنها به‌اصطلاح با «ظواهر شرع» پس‌خورد داشته باشد در عرف ادب «شطحیات» نامیده می‌شود و سراینده «شطاح» که در شعر و ادب ما، خاصه آثار صوفیان، نمونه‌ها و نظایر بسیار دارد و از فصول دلکش است در مواریث متصوفه، دعاوی شعری و روحی آمیخته به بلندپروازیهای عجیب که از همه‌کس نمی‌شنویم، کم حرفاً نیست این حرفها که: نفعه باد سحرگه که جهان زنده بدoust

الری از نفس غالیه پرورد منست
کعبتین مه و خورشید، و طوق و تاج مه‌خورشید، و چه و چه از

آنچه نقل کردیم و گذشت، نکته اینجاست و پرسش اینست که آن کدام «من» فوق بشری و بلندیرواز است که بخود حق میدهد گویندۀ چنین کلماتی باشد؟ آیا این «من» از آن همین آدمی درمانده و ناتوان است؟ انسانی که بقول قدما محدود بهشتن جمیت است و مرکب از چهار عنصر و چهار طبع مخالف سرکش؟ انسانی که اسیر قضا و قدر و محکوم به مرگ محروم است و بقول «قرآن قدیم» ظلوم است و جهول؟ آیا همین انسان بخود اجازه میدهد که اینچنین منم‌ها بزند و دعاوی عجیب و غریب داشته باشد؟ نکته همین‌جاست و یکی از جواب‌ها به‌این پرسش همان است که خود حبیب خراسان در مقطع غزلی که ازو نقل کردیم گفتادست و چه خوب:

از لب «حضرت ایشان» سخنی گفت حبیب

ورنه این دعوی بیهوده نه درخورد هنست

حالا «حضرت ایشان» که باشند، امر دیگری است دور از رهگذر اصلی بعث ما، حضرت ایشان همان کسی است که این سخنان را برزبان حبیب جاری کرده است. «من» او اینجا می‌است برتر و توانا و دانانتر از «من شخصی» حبیب و امثال حبیب، من والاتر دیگریست سوای من خصوصی آن آدمی موصوف، آدمی ظلوم و جهول و ناتوان و بیچاره و درمانده و اسیر و محدود و محکوم.

بطور کلی می‌توان گفت این از اوصاف و علائم بزرگی و بزرگواران است که **فالبا** – (نمی‌گوییم همیشه چون آن آدمی موصوف همیشه دریک حال و هواییست) – از «من دیگر» برتر، والاتر، من‌عمومی، نوعی، بشری، فوق‌بشری، سخن می‌گویند، نه از «من شخصی و خصوصی» خود، انگار سخنگو و زبان «او» یا «ایشان» اند و این درسرشت و جبلت آنان است نه به تقلید و درتصنیع و ساختگری. یکی از معیار و مقیاسها در شناختن و سنجیدن حدود و مراحل قدر و منزلت شعرها و سخنوران در عالم روح شعر و هنر همین است.

از جمله دلائل عزیز وارجمد بودن پروین اعتسامی – مثلاً – همین است که این آزاده زن بزرگوار با آن‌همه شعر و سخن که دارد (حالا درچه شیوه‌ای است و سخناتش تاچه‌حد شعر است، تاکجا زاده طبع و قریحه خود اوست و کجاها اقتباس و پیر وی در کار است، باسنن پیشینیان چه کرده است و ملاحظاتی ارین قبیل، همه‌اموری است بیرون از بحث‌ما) در

دیوانی با پنجم‌زار بیت فقط یک یادوچاست که از خودش حرف زده و «من شخصی و خصوصی» او از پس پشت شعرش خود مینماید و جلوه میکند. تازه در آن یک دوچا هم امری روحی و بشری و از جمله عمومیات عواطف آدمی در میان بوده، عواطف مشترک همگان، مثلاً مرثیه‌ای برای پدرش گفته، یا لوحی برای مزارش یا در تقدیمانساهی منظوم و دایع روح و مواجه قریحة خود را بدست زمانه سپرده است. طبعاً در اینطور موارد جنبه همگانی و انسانی امر در حد خود محفوظ است یعنی شعر حکایت از احوالی دارد که آنقدرها هم شخصی و خصوصی نیست.

به یک حساب درست در نقطه مقابل این مسئله یعنی «من و منیت» در شعر و ادب، مسئله مخاطب و باصطلاح طرف خطاب و کس یا کسانی که روی سخن با ایشان است، نیز مطرح است یعنی میتوان دید و شناخت آن کس یا کسانی که دلها و ضمیر متأملشان اماج شعر شاعری است چه کس یا کسانند. آنجا اگر بسود گفت موضوع شناختن خطیب در میان بود و اینجا طرف گفت و گو و خطاب در میان است. هرچه دایره شمول خطاب و سخن وسیعتر و امر خطاب عنیزتر وارجمندتر باشد البته نفس سخن نیز والاتر و شریفتر است. آیا شعری فقط برای شخصی خاص است؟ – مثلاً اخواتیه‌ای از انوری که در آن روی سخشن باقاضی حمید الدین است – و در موضوعی خصوصی تر؟ – مثلاً از قاضی بنچه‌ای کاغذ یا خرواری چو برای مرکب خود خواسته است – و یا شعری است که در آن خطاب به شهری دارد؟ یا خطاب به امیر دیار و سردار سپاهی و فی‌المثل برای مردم شهر و دیار خود استمداد میکند مثل قصيدة فریادنامه اهل خراسان در فتنه غز:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

بسیحال، مقصود آنکه مسئله مخاطبان نیز درخور توجه است. این نیز از نهانه‌ها و دلایلی است که بیننده متأمل را در سنجش و داوری و شناخت اهل سخن، نکته‌ها می‌آموزد که خطاب به انسان و انسانیت است یا که وکها؟ ابری است کوچک که برمحله‌ای یا شهری می‌بارد یا ببری است چون هفت اقیانوس برخاسته که برگران تاکران، بر بیکرانه افق‌ها دامن گسترده است و برهفت اقلیم می‌بارد؟ آفاق شمول سخن تاکجا و کجا هاست؟ میتوان دید و شناخت وارج و عزت سخن و

منزلت سخنور از اینجاها معلوم میشود.

اینها چنانکه گفتیم جزء خصلت و سرشت بزرگان است، طبیعی و جبلی ایشان است، نه در عمد و تصنیع ایشان و البته کلام طبیعی و شعری که واقعاً زاده شور و تفندی و سرایش باشد، از وجنتاش پیداست و بخوبی و آشکارا از کلام مصنوع و ساختگی متمایز است.
البته این نکته‌ها که بهرکدام اشارتی کردیم و گذشتیم – و خردمندان را، گفته‌اند، اشارتی بستده است – بهبیچوجه دستور عمل و الگوی کلی و همیشگی نمیتواند باشد. چنین قصیدی نداشته‌ایم و اصلاً میدانیم که در هالم شعر و هنر بهبیچوجه من‌الوجه هیچ اصلی نمیتواند و نباید دستور جزء و هرگزی کار باشد. شعر و هنر واقعی و اصیل، شکل و دستور جزء، بقول فرنگان «فرم و فرمول دگم» بر نمیتابد. عالم خلق شعری و زایش و سرایش هنری هالمی است برای هر کس خاص و مجزا که باید بگام خود بپیماید و بگام خود بچشد، هر لحظه و هردم جوشش و رویشی دیگر در کار است کاملاً متفاوت با لحظات و احوال گذشته.

در این تن هردم آید جان دیگر
وزین در هردم آید خوان دیگر
در این محفل که نزهتگاه جان است

رسد هر ساعتی مهمان دیگر
پس اینها که میگوئیم نه بعنوان دستور کار و راه و رسم ازلى
و ابدی است. هرگز چنین نیست. متنها وقتی در کار گذشتگان، آثار
بزرگان و اعزه هالم شعر و ادب تأمل و دقت میکنیم به نکات و دقائقی
برمیخوریم، با بعضی خصال و خصوصیات درخشنان آشنا میشویم که
جالب و درخور توجه است و می‌بینیم وجوده اصلی و روح کلی آن
خصوصیات و خصلتها را، هرجاتی بشکلی درهمه بزرگان سراغ میتوان
گرفت والا کسی نگفته است و نمیتواند بگوید که نباید کسی مثلًا از
«من شخصی و خصوصی» خود دم بزند، یافی‌المثل اخوانیه نگوید و فلان
دوست را به بزم عترت خود نخواند. مطلب ایستکه ببینیم و دریابیم
که چه فرق است بین این «من» حافظ که میگوید:

من از حان بسده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

و این «من» همو که میگوید:
در پس آینه طوطی صفت داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
یا این که:

من آن تگین سلیمان بهیج نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد
و این که:

مدام مست میدارد نسیم حعد گیسویت

حرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
بیبینیم و دریاییم چه فرق است بین «من و منم» فلان شعر و فلان
شاعر و آن دیگر و دیگری. «من شخصی» شاعر و نویسنده با «من
اجتماعی» او و در مرحله عالیتر با «من عالی بشری» یا به تعبیری «نوعی»
جه تفاوتی دارد و اصولاً یک افرینش اثار هنری. یک شاعر تا کجا حق
دارد از «من شخصی» خودش برای مردم و خوانندگان آثارش حرف
بزند و در چه مراحلی است که «من» یک شاعر و نویسنده حلوه‌گاه و
نمودار احوال همگان و دیگران مبگردد و میتواند از حدود مستریک
عواطف و احساسات بشری دم بزند چه درجه‌تنه نشی و نفرین و نفرت
و خشم و یأس و چه درجه‌تنه اتبات و شور و شعف و امیدواری.

پس دانستی، حاتم، و نبک سان که فرقی فارق و اصولی است
بین «من» هاتی که دریس یست شعرهایست، زین حسن تاآن حسن صد
گز رسن، و بدآن که «من شخصی و حصوصی» اگرچه «من» است امام‌ثقالی
هزاران هزار حروار تفاوت بینا دارد با «من عمومی و اجتماعی» و
نین با «من عالی بشری» تاجه رسد به «من فوق بشری» یعنی «من
برتران، اسر مردان، ابر رندان افقی» و راستی راستی که درین حیض
و بیض و گیوردان ربانه ناکس و ستمگر بی‌فریاد به من و تو چه مربوط
است زر رها وزوزه‌های فرومایه فرومایگان که حز بهشکم وزیر شکم
خود نمی‌آیدینند؟ از سرینی حود و جی آنسو تر را نمی‌بینند،
بمن و تو چه مربوط است این زق زق و ققهه و هق‌عق‌هاء؟ این گزارش
احوالهای شخصی که بنام و درکسوت شعر در بازار است؟
و هم بدان جانم که درحال و هوای بعضی تغییات و تmovجات و

خرامش‌ها آدم اگر آدم باشد، سرشت و ملبيعت او چنان می‌راند و می‌رساندش که «من شخصی» او هروجه وارتقا یابد، برتر و بتر و بالاتر، چندانکه برمرز مشترک احوال و دریافت‌ها و عواطف آدمیان دست یابد و پیوسته درآن حدود وحوالی بخراهم، حتی دم از «أناالحق» زند. می‌بینی که دیگر کم کم بعالی صوفیان تزدیک شده‌ایم. این مساله جوانب بسیار دارد، قصد تفصیل نداریم، اما این را نمی‌شود ندیده و نشنیده گذاشت که الحق صوفی وشان و متصوفان وصوفیان دراین معنی کلمات بلند و شنیدنی بسیار دارند، و چه بسیار.

ما اینک برآن نیستیم که همه جلوه‌ها و جوانب این معنی را چنانکه درآثار صوفی وشان و متصوفان وصوفیان تواندید، بررسی کنیم، چون بکار ما نمی‌خورد، اما چند کلمه‌ای از ایشان بدستیست نقل کنیم اینکه «من» و «نفس» چیست، اصرار صوفیان در نقی منیت چراست، (کشن نفس) أناالحق فرعونی بال أناالحق منصوری (حسین منصور) چه فرق دارد، چرا یکی مردود و مطلعون است و دیگری بعقیده ایشان ممدوح و آخرین حد عروج انسانیت واژین قبیل امور.

و بد نیست بدانیم مفهوم «من» نزد بعضی فیلسوفان مثل ابن سينا - (که بعضی صوفیان ملراز اول مثل عین القضاة همدانی هم آنرا پذیرفته‌اند) - عیناً همان مفهوم «انسان» و حقیقت انسانیت است. از قول ابن سينا از رسالت «اضحیوی» او در مقدمه «تمهیدات» عین القضاة چنین نقل شده است: «بطور تحقيق انسان يا آن چیزیکه معنای انسان به آن قائم است و بر مفهوم من دلالت می‌کند حقیقتی مسلم است پس من خود حقیقت انسان است یعنی آن چیزی است که انسان ازو شناخته می‌شود و ما آنرا ضرورة نفس می‌گوئیم ...»

همین من و نفس است که پیران صوفی و مرشدان مستدنشین، مریدان و پیروان خود را در مناحل نخستین ملوك امر به نفی و مله و کشن آن می‌کنند که اگر این کشن صورت نگیرد و اندکی هم از منیت در مرید باقی بماند کار او تمام نشود و بمراتب بالا ارتقا نیابد، نه تسها مریدان که پیران و مرادان نیز مشمول این حکمند.

و حتی اگر گاه بعضی شیوخ صوفیان در غلیان وجود و ذوق و بسط حال، تصور کمالی در خود کنند و از من و منم دمرنند، پوشیدگان قباب عزت و اعزه مستوران حواشی، چنان کلمه تنبیه‌ی بگوش ایشان

می‌رسانند، که گوئی ابدال و اولیاء در کسوت متفرقه آمده‌اند تاشیخ معجب را از اوچ آن اعجاب و بسط فرود آورند و با قبضی موقت گوشمال دهند. چنانکه در قصص شیخ شهاب‌الدین ابوحفص شهروره‌ی آورده‌اند که روزی در بغداد مجلس تحقیق و وعظ می‌گفت در اثنای وعظ اورا ذوق بسطی دست داد و بیتی معجباته خواندن گرفت که درین نزدیکان بمعنی دور و بینندگان بیاطن کور، صاحب دردی نمی‌بینم تاز نجد و از یاران نجد باز گویم و درو دیوار بوجد آرم، درین حدیث بود که ناگاه چوانی از حواشی برخاست و خطاب به شیخ آواز برآورده و چنان کلمهٔ تنبیه‌ی بگوش او رساند که شیخ درحال صیحه‌ای زد و از منبر فرود آمد، آنکه گوئی سلوانی گوی بود اقیلونی گویان سر خود گرفت و رفت.

و حکایت منقول در مثنوی مولانا جلال سخت مشهور است و نقلش بالتمام ضرورت ندارد اشاره‌ای بس یعنی «قصه آنکس که در یاری بکوفت، گفت کیستی؟ گفت هن، گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد.»

گفت من، گفتش برو، هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام خام نیست
چون منی تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید ترا در نار تفت
یا: چون توئی تو.....، باری آن یار برفت و سالی در سفر و سیاحت آفاق و انفس بود و منی از سربنها و بازگشت و دیگر بار در بکوفت:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن

گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من درآ

نیست گنجائی دومن در یک سرا
چون یکی پاشد همه نبود دوئی

هم منی برخیزد آنجا هم توئی
حسین دقیقه و پرهیز را دارد خاقانی شروان آنجا که گوید:

صورت من همه او شد صفت من همه او

لا جرم کس من و ما نشنود اندر سخنم

نرنم هیچ دری تا که نگویند: آن کیست؟

چون بگویند، ما باید گفتن که من
و نیز قصه شیخ تجم کبری مشهور است که در خدمت چند شیخ
او را عجب و اعجابی دست داد و پیران آواره ازینسو بدانسو، نزد
شیوخ بسیار فرستانش تا آن عجب و منیت ازو زایل شدو این مرتبت
در چند مرحله او را حاصل گشت.

ونیز قصه آن مرید توانگرزاده شیخ ابوسعید مشهور است که
منیت داشت و پندارهای باطل از تصور نفس و وجود خویش، شیخ او
را گفت که طبق حلوا برس گدارد و ازین سر بازار بدان سر برود و
برگردد تانفس و منیت او کشته شود.
و مستی را خردمندان از آنجهت خوش میدارند که من و منیت
را زایل می‌کند.

مستی خوش است زانکه من ازمن جدا کند
ورنه خرد به بیخودی کسی دهد رضا
وبیرون ازین نیست که اگر می چنین هنری نداشته باشد،
تلخابهای زهرآلود بیش نیست. باید همین باشد و آنگاه که می چنین
بود و چنین توانائی و هنرنمائی کرد، آنانکه در اوقات عادی غرقه در
من و منیت خویش هستند، آنگاه که می ایشانرا از خودی خود پیاده
میکند، حیرتزده پرسشها دارند و های و هوها که.

این چه می بود از چه ساغر دیخت ساقی در گلویم
کن سر مستی گذشت از هردو عالم های و هویم
و ساقی آتش پرست آتش دست که هوشیار بزم مستان است،
حیران میماند که چنین مستانه سخنها می شنود و میگوید مریزاد دست
من و خوشا مستی:

نقش من از من ستردی عقل و هوشم پاک بردم
باز می گوئی چه خوردی؟ آنچه کردی در سبویم
کار یهاینجاها که میرسد، دیگر من و تو از هم نمی‌شناسند، و
یحتمل می‌پندارند که من ایشان از میان شده است و تنها تو، یعنی او
را میدانند و میشناسند و بگذشته احوال مینگرن و گزارش میدهند که
چنین و چنان بود و ما نمیدانیم.

یامن بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
چون «من» شدم از میان «تو» را دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
و آنگاه می‌سدارند که دیگر یا «او» یا اگر او مخاطب ایشان باشد
با «تو» یگانه شده‌اند، یکتا شده‌اند، اینجاست که بجای آنکه «من» تکیه
کلام و ضربه سنگین، فرودگاه و فرجام سخن باشد «تو» جانشین او، آن
من شده، وتازه حیرت و پرسشی درکار است و غم:
ای گشته وجود «من» همه یکتا «تو»
آن غمکده پس «من» ندانم یا «تو»
غم حلقه دل گرفت، دل گفت درای
بیگانگی نیست تو مائی، ما تو
تا آنجا که دیگر می‌توئی و مائی و همه هرچه هست افسانه
نماید و جن یگانه و یگانگی طی کرده شود:
طی کن افسانه منی و توئی
ای یگانه مگو دگر زدوئی
نظیر آنچه نزد این‌سینا دیدیم، نزد شیخ شبستر می‌بینیم، پرسشی
است و پاسخی، صوفی‌وشی پرسیده است و متصرفی پاسخ گفته، اما
سخن صوفی و عارف را نزد مولانا جلال دیدیم و باز خواهیم دید و نیز
نزد عطار اینک آن صوفی‌وش، امیرحسینی هروی می‌پرسد:
که باشم «من» مرا از خود خبر کن؟
چه باشد معنی: «در خود سفر کن»؟
و شیخ شبستر جواب می‌گوید:
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
بسوی روح می‌باشد اشارت
یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
نماید در میانه رهرو و راه
چو های و هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت. امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند بزرخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نمایند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من توست
که آن بر بسته جان و تن توست
من و تو چون نمایند در رمانه
چه کعبه چه کنش، چه دیر خانه
تو را غیراز تو چیزی نیست درپیش
ولیکن از وجود خود بیندیش
اما این حکم و حال در صورتی جاری و حاکم است که بتوان
ازین حدود نازل و فرودین، پائیس و پائینتر درگذشت و برگذشت،
بتوان دید و شناخت و گرفته:
چون نینی روی حق تاچند وی گوشی واو
چون نباشد غیر او تاچند من گوشی و ما؟
ونیز، ونیز، ای من، ای خودبین، ای تو، بستو و بیندیش:
تاکی من و جمال من و ملک و مال من
چندین هزار من شدی، ای قطره متی
و همین من و منم گوشی بود که ابلیس را از آن مرتبه بلند فرود
آورد، اوچن را به حضیض تزل داد و قربش را بعد کرده، آنهم چگونه
بعد وحضیضی، که در سنت و قصص سامی و اسلامی نظری ندارد، هرگز
هیچ من و منم گوشی باین سگینی و این سهمگینی - طرد و لعن و تبعید
ابدی - شاید برای هیچکس تمام نشود، واپسی حود چه سهل و ساده
ازین دردنگ افسانه سخن میگوید، بقول عطار:
حق تعالی گفت باموسی به راز
کاخ از ابلیس رمزی جسوی باز
چون بدید ابلیس را موسی به راه
گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت: دائم یاد دار این یک سخن
«من» مگو تاتو نگردی همچو من
پس از ابلیس هم چه بسیار هیچکسان تا امروز پیوسته ازمن و
منیت دم زده‌اند بی‌آنکه بدانند هرمنی، اگر نیک ببینی من نیست، چه
بسیار من‌ها که مثقال و خردل و کمتر ازینهم نیستند، هیچند و چیزی کم.

گفتیم که فرق است، فرقی فارق، بین «انانیت» فرعون و «انانیت» حسین منصور، باید به قله خیامی رمید و خیامی سخن گفت، وقتی حسین منصور شدی میتوانی نه تنها «من» بگوئی بلکه حق داری کوس آنالحق بزنی، نه یک نوبت که پنج و پنجاه نوبت در هر نفس؛ روا باشد آنالحق از درختی

چرا نبود روا از نیکبختی؟
بشرط آنکه بقول قائلش «محض رحمت» باشی نه «عین لعنت» که
فرق است از آنکه یار درین دارد، تا آنکه «وچشم حلقه بردر دارد،
پیری از پیران مولانا جلال، پرهان محقق گفته است: «فرعون آنار بکم
گفت لعنة الله شد، منصور أنا الحق گفت رحمة الله شد» و خود مولانا راست
در همین معنی:

گفت فرعونی أناالحق گشت پست
گفت منصوری أناالحق و برست
آن «أنا» را لعنة الله در عقب
وین «أنا» را رحمة الله، ای عجب
آن «منم» بی وقت گفتن لعنت است
وین «منم» در وقت گفتن رحمت است
آن «أنا» منصور رحمت شد یقین
وین «أنا» فرعون لعنت شد ببین

این لعنت و نفرین‌ها همه متوجه به منزدن و «خودی» خود را دیدن است که در این زمینه نیز کلمات بزرگان عالم معنی بسیار است، یعنی در نفی و مطرد «خود» و «خویشتن» و «خودی». چندانکه این آماج — یعنی خود و خودی — در عرصه شیوه‌واران معانی بلند و خسروان اقالیم روح و رستگاری و نجابت تیرباران شده است، شاید در دل خورشید چندان نورباران نباشد.

چیست تقوی رستن از قید خودی
 محو گشتن در جمال سرمدی
 و نیز، و نیز:
 چشم حق بینی ز خود بینان مدار
 هر که را بیغود ببینی با خداست
 نخستین گام رفتن و رسیدن را همین رستن از خودی خود میدانند

شاید این بزرگترین پیغامی است که همه رسیدگان پس از وصول برای شائقان راه دارند، باهمین ابهام و پوشیدگی، چون گویا نشانی ازین روشنتر و سرراستتر سراغ ندارند:

گرده بخدا جوئی در گام نخست
نقش خودی از صفحه جان باید شست

گم گشته زتو گوهر مقصود، تو خود

تاجم نشوی گم شده نتوانی جست
مناجاتی اینچین ساده و در عین حال غریب، مگر فقط از رهروان
همان طریق بستویم، ما پسکه نظائر این کلمات را شنیده‌ایم غرابت آن‌ها
از نظرمان محو و منسی شده است که یارب:
اول از «خویش» بیخبر ساز مرا

وانگاه ز خویشت خبردارم کن
هر کس بزبانی و با عبارتی، اما همه یک معنی را می‌گویند، یک
نکته بیش نیست گلها رنگارنگ و گوناگون است، اما انگار عطر و
شمیم همه یکی است.

از خودی بگسل و به او پیوند

رو وصال خسدا تمنا کن
پس از فرو نشستن این غبار است که آنچه دیدنی است پدیدار
می‌شود، وقتی این پرده پکسو شد، چهره نهفته مقصود هویدا می‌گردد و
وحدت محض متجلی:

تا توئی در میانه خالی نیست

چهره وحدت از غبار شکی

گر حجاب «خودی» بر اندازی

عشق و معشوق و عاشق است یکی
همه آن خطابها که به ساقی دارند، آنهمه تصرع و التجاء، آنهمه
آرزومندی و نیاز، فقط برای دست یافتن به این بلندی است، دنیائی
پر از سرودها و ساقینامه‌ها می‌شود، با هزار زبان و هزار تمنا و طلب،
برای حصول همین یک مقصود، آیا اینان گروه دیوانگانند که اینچین
استغاثه‌ها دارند؟

بیا ساقیا تاکی این بخردی

بنه بر کفرم داروی بیخودی

آیا شگفت نیست این آرزو و طلب؟ همه ظاهراها و باطن‌های عرف و شرع و بود و تبود را ندیده میانگارند، هیچ میانگارند و بی‌هیچ بیم و پروا خود را آماج تیرباران طعن و لعن می‌کنند، برای طرد «خود» و «خودی» و دست یافتن به «بی‌خودی» اما چرا؟ جواب را باید از خود ایشان شنید:

بده ساقی آن جام عنبر سوشت
که داره شرف بر رحیق بهشت
خلاصم کند آن می‌سرمدمی
ز رنگ خودی بخشم بیغودی
سگ درگه بتپرستان مست

بفتوای پاکان به از خود پرست
بلی، مطلب اینست و فتوی این. و برای پرهیز از همین تنزل و
تدنی و سقوط هولناک است که چنان راه و رفتارهای شگفت، چنان التبعا
و التماسهای ازیستان دیده می‌شود. بیهوده‌سخن باین درازی نمی‌تواند باشد.
حتی دیوانگان نیز نمی‌توانند یک‌ورد مجھول و دعای نامفهوم و مهآلود
را اینهمه تکرار کنند.

ساقیا باده صبور بده
عاشقان را غذای روح بده
باده عشق ده به ما مستان

مسی بده «ما»ی ماز ما بستان
در حقیقت وقتی عظمت کائنات حسی و عقلی، آسمانها،
کهکشانها، اختران، جهانهای عظیم دور و نزدیک، فراخنای بی‌در و
پیکر سپهر، حتی همین حدود و حوالی محدود که آدمی تاکنون شناخته
است، این کیهان اعظم حیرت‌انگیز که برای بیان گوشایی از بزرگی و
پهناوری و شگفتی آن کلمه مناسب و باندازه ووافی درهمه قوامیس
حقیقی و مجازی و فرضی و خیالی آدمیان سراغ نتوان گرفت. وقتی
کیفیت و کمیت وجود و قوانین و نظامهای شگفت‌آور کائنات از خرد
و بزرگه دور و نزدیک وزمینی و آسمانی، یکی دو ساعت عرصه تأمل
ودقت وفور اندیشه و خیال و تصور «آدم» قرار می‌گیرد، کمی در عظمت
وشگفتی نظامهای حیران‌کننده بیرون از وجود خودش دقیق و باریک
می‌شود، تعمق و تفکر می‌کند، واقعاً باشمندگی تمام به محارت و ناچیزی

وناتوانی وجود حقیر و «شخصیت» کوچک و بیمایه «خود» و «خودی» خود پی میبرد و کسیکه گهگاه چنین تأمل و تعمقی نداشته باشد باید برای نوع و جنس خود در فکر اسم دیگری باشد هیراز آدمیزاد. آنوقت با یک چنین وضع و حال و چگونگی محل وجود و زندگی آدمی (که هر لحظه آن سرنوشت محتموم، آن مرگ اقرب من حبل الورید ممکن است اورا به خوارترین و حقیرترین وضع در پیجه قوی و بیرحم و بزرگش بهم بمالد و خردخاک و نابود کند و خاکش بباد دهد) یک چنین موجود زبون و ناتوان و بیچاره، وقتی دم از وجود و شخصیت خویش، یا بقول اقبال لاهوری دم از «خودی» میزند حقیقت مضحك و شرم‌آور است واز جهتی در خور ترحم و تأسف. بگذریم ازینکه اقبال لاهوری اساس «فلسفه» اش برهمن «خودی» است و مقاصد دیگری دارد اما بهر حال من هر وقت دهی «خود» و «خودی» از آدمیزادی می‌شنوم، بی اختیار بباد این بیتها شیخ‌شبستر در گلشن رازمی افتم که میگوید، و چه درست و باطنزی بی‌رحم: جهان در جنب این نه سقف مینا

چو خشخاشی بود بر روی دریا
نگه کن تا تو زین خشخاش چندی
سزد گر بر سبیل «خود» بخندی
در اصل البته اینطور است که «سزد گر بر بروت خود بخندی» که امروز بجای بروت سبیل مصطلح مردم است و بهر حال خواه بروت و خواه سبیل الحق خنده دارد که آدمی باد به بروت بیندازد و دم از خود و «خودی» بزند. در مقابل این حرف گفته‌اند و میگویند: بلى، همین آدمیزاد است که چنین و چنان است، از کجا شروع کرده است و یکجا رسیده است، اکتشافات، اختراقات و چه وچها که شنیده‌ایم اما هیچیک ازین‌حرفها منافي آنچه ما گفته‌ایم نیست.

باری بگذریم چند کلسه‌ای که میخواستم درباره «من و منیت» در پس پشت شعر و ادب بنویسم کمی مفصل‌تر از آن شد که می‌پنداشتم، خاصه که خواستیم به جوانب مختلف این معنی بپردازیم و مطلب را از جهات گوناگون بررسی کنیم و ببینیم تفاوت من و ماهائی که در شعرها می‌آید چیست، ارزش هر کدام تاچه حد است، من شخصی و خصوصی کدام است و من عمومی و همگانی، بشری، نوعی و فوق بشری کدام، از همه آنچه از آثار صوفی و شان و متصوفان و صوفیان نقل کردیم،

چه آنجا که در نفی من و ما میگفتند و چه آنجا که در طرد خود و خودی، من میخواهم این نتیجه اجتماعی و انتقادی و یحتمل انسانی را یگیرم که توجه و تکیه و تأکید ایشان در این خصوص (اگر چه قصد هارفانه در هالم الهیات دارند) بنحو درخشنانی این نکته را بر میکشد و پیش‌چشم می‌گمارد که در عالم شعر و هنر دست یافتن بمراتب بلند و احرار از ارزش‌های هالی جز ازین رهگذر ممکن نیست، آنکه هم‌وغمش تنها مصروف به‌منیت و خویشتن خودش است کجا میتواند از حدود پست و نازل پرگزدربد؟ فلک مملکت کی دهد رایگانی؟ باید همه عمر و هستی و تمامت وجود خود را مایه گذاشت آنهم در راههای روشن و بزرگ مقاصد بشری و متعالی، و از برای انسان و انسانیت، ازین رهگذر است که آدم آدم میشود. کار باید کارستان باشد تامرد را مردستان کند، معادله ازینطرف هم درست است یعنی مرد مردستان است که کار کارستان میکند. مدام زر کردن وزوزه کشیدن برای مقاصد پست شخصی، قصیده و غزلک باقی‌کردن برای امور خصوصی حقیر هیچوقت کسی را فردوسی و خیام و عطار و مولانا جلال و سیف فرهانی و سعدی و امثال ایشان نمیکند، بقول خاقانی:

چند از من و من سخن سروden؟

خود قبله راه خویش بسودن؟

همه بزرگانی که در همه اقطار عالم میشناسیم چنین بوده‌اند
بی‌هیچ استثناء، شمعی همه عمرش تمام و سراپا سوخته است تاکوشة
شبی را روشن داشته است.

اینها مطالبی نیست که فقط خاص این زاویه عالم باشد یا چندان تازگی داشته باشد. این مگر «پاسکال» نیست که گفته است: «من، نفرت‌انگیز است» یامگر «اسکار وایلد» نیست که به «ژیل» توصیه میکند که «همه‌چیز می‌توانی بنویسی بشرطی که باهن و برای من شروع نکنی» یامگر این «پل والری» نیست که میگوید: «خوب نیست که آدم همیشه خودش و برای خودش باشد یا باخودش.»

چرا در زبان فارسی باآنکه قسم غزل به نسبت بیش از همه اقسام گفته شده است و گفته میشود، با اینهمه غزلی که حقیقته غزل باشد – نه هر قولک بچه‌پستند. چنگی بدل همگان یزند، لحظه‌ای جمیل از هستی در آن متجلی باشد، زبان همه ضمیرها و همه دلها باشد بسیار نادر

است؟ برای اینکه اغلب غزل‌گویان ما در اغلب موارد نتوانسته‌اند و نمیتوانند برآن مرز مشترک عواطف بشری دست یابند، بآن مرحله بلند عروج کنند، اینست که کارشان اغلب و اغلب شخصی و بی‌دمق است، جان و جمال واقعی ندارد، همچنان در اینگونه غزل‌ها یک «من» کاملاً محدوده شخصی بی‌ارتباط روحی و معنوی با دیگران مطرح است، غالباً یک گزارش احوال کاملاً خصوصی است؛ من هاشقم، من همگیتم، عشق و غم پدرم را درآورده، پرم را آتش زده، یار بیوفائی کرده، از هجرش رنج میبرم و از یحربها آنهم باتعبیرات و تشبیهات واستعاراتی مکرر و مبتذل محدود بدهستهای هزار ساله‌که در اینخصوص بايد جداگانه حرف زده، مطلب دیگری است.

در غزل‌گویان ما بسیار کمتر کسانیکه توانسته‌اند من خود را به من دیگران نزدیک و مربوط کنند، یا آنچنان باوج زیبائی و درخشندگی و جمال بکمال دست یابند با آنچنان لطف بیان و حسن اسلوب و تازگی طریق که بتوانند من خصوصی خود را برای همه لذت‌بخش و دلنشیز و گیرا کنند. در آثار حضرات موصوف ما غالباً باید ناظر وسامع احوال و اقوالی باشیم که باحال و روز ما هیچ ربطی ندارد آنهم بوضعی مکرر و با بیانی هزار بار گفته شده که آدم می‌بیند هیچ‌کدام از مصالح و موجبات کار از خود گوینده نیست و مطلقاً تازگی ندارد. فی الواقع یمن و شما چه منبوط است که فلانکس با مشوقه‌اش فلان کارها کرده، بدقولیها دیده و چه وچها؟ در صورتی من ازین احوال و اقوال لذت می‌برم که من نین گوشه‌ای از آن غزل را آیینه لحظه‌ای از لحظات خود ببینم، یاشیوه‌ای رمزی کنایه‌ای در کار باشد و قوت و قدرت و ابتکاری که من هم به پنداش بالمحه‌ای از «من» شاعر همداستانی دارم این زبان دل و جان من است که در دهان اوست، یانفس من که در سینه او. اما غالب آنست که ما کمتر با غزل‌گویان متوسط و ضعیف (یعنی ۹۹٪ در هزار از غزل‌گویان فارسی) احساس هم‌اهنگی و همدردی میکنیم، دیروزیها را حرمت نگه میداریم و امروزیها را شرم حضور مانع از ابراز حقیقت است مخصوصاً که مرگ‌وپیری و دوری و غیبت آدمیان را عزیز میکند، حرمت دیروزیها و امروزیها بیشتر ازین رهگذر است. اما بزرگان عالم معنی و هنر چنین حالتی ندارند زیرا «من» در پس پشت شعرشان بشری و عمومی است چنانکه در شعر خیام هست و گاهی

هم حافظ و بعضی دیگر. بیشتر از همین رهگذر است که سخن خیام –
با آنکه بسیار کم است – جهانی را مسخر میکند. در حدی کمتر حافظ
نیز، اما سخن آتش یا عاشق اصفهانی مثل پافلان و بهمان همچنان در
نسخ خطی، احیاناً مذهب و آراسته و پر نقش و نگار و خوشخط، محدود
میماند یادویست سال یک چاپ هزار نسخه ایش صد سال در دکمه‌ای
کتابفروشی باد میکشد، چرا؟ بهمان علی که گفتیم و گذشت. باری من
گاهی چنین اندیشیده‌ام، و اینک فصل من و مارا با این ریباعی «فکری
گیلانی» که در ریاض العارفین ازو نقل شده بپایان میبرم:

تا از غم هرچه هست بیغم نشوی

تا خاک ره مردم عالم نشوی

تا قطع نظر از خودی خود نکنی

این نکته یقین بدان که آدم نشوی

* گاهی اندیشیده‌ام و اینجا میگویم: بین عذیزم، من در واقع
درست نمیدانم چرا اهل مصاحبه و اینحرفها نیستم از آن کج و کوج
نشستنها، عکس گرفتنها و حرف و سخنها، و چه و چهار انگار اصلاً
خوشم نمی‌اید. بخواهندگان وسائلان در این خصوص چه بسیار بدقولیها
کرده‌ام، واقعاً خندهم میگیرد از آن حرکات ناگزیر و متداول. یعنی
چه؟ رها کن عریزم، بمن چه مربوط است آن سوالهای عجیب و غریب
و ثالثاً مضحك و ازینجا و آنجا، از ری و روم بگداد؟ و بدیگر آن چه
مربوط است که این بندۀ خدا راجع به‌فلان بندۀ خدا چگونه می‌اندیشد
و داوری میکند؟

اما جتوان‌گره، یکبار از بارها نتوانستم بیش از چندبار بدقولی
کنم، یعنی کتابخانه‌ای بود که نمیشد ترک رفتن بآنجا گویم و دختر
خانمی در آن کتابخانه کار میکرد که برای مجله‌ای یک ملفرآ مصاحبه
میخواست. پس از چندین و چندگرت امروز و فرداکردن چون دیدم آن
خواهندۀ خوب و مهربان سخت به‌جد ایستاده است و بعد دیدم سوالهای
نیز حتی‌المقدور از آن قبیل‌ها نیست،

نچار تن بقضا در دادیم و نشستیم و قضی‌الامر. وقتی در آن
مجله (علی‌الرسم با بعضی غلطهای اصولی مطبعی) آن مصاحبه چاپ
شد، دیدم گوشۀ‌هایی از آن گفت‌وگو شاید عمومی‌تر شده باشد از
پرسش‌های آن دخترخانم برای خوانندگان آن مجله و دیدم برای‌کسان

دیگری هم که احیاناً خواننده آن مجله نبوده‌اند یا نیستند و احتمالاً نظائر چنان سؤالات را از نظائر چین جواب‌گویان دارند، میتوان قسمت‌هایی را با بعضی تصرفات نقل کرد، گیرم تعمیمی باشد یا نخصیصی با غلطگیری و تصحیح آن مصاحبه و البته گاه خیلی حیلی مفصلتر، چون ممکن است برای این قبیل کارها و حرفها دیگر بعدها زدن حوصله نداشته باشم، و نیز چون اگر قرار است حرفهایی زده شود، که زده شده است، برای چنین جائی که مؤخره و دناله دفتر دیوان این بده حداست، مناسبتر و راجبتر است (مثلکی داریم در حصوص شمع و مسجد و خانه) ازینرو گفت و گوهای آن مجلس را با تفصیل و شاخ و پرگش بیشتر باینجا نقل میکنم. بگذار یکبار هم ما ازین نایر هیزیها و ادا بازیمها کرده باشیم. همان‌کج و کرح‌نشستن، سبته صاف‌کردن، باد بگلو انداختن و حرفهای مکش برگش‌مای قلننه سلنبردن، مثل میگوید: آدم از یکبار خوابیدن پیغمبر نمیشود. باری خانم یوران صارمی سلمه‌الله سؤالات خود را یکی یکی مینوشت میگذاشت پیشمن و دن در آن سکوت ساکت کتابخانه برای هر سؤالی جوابی که در آن لحظه بمنظلم میرسید، مینوشت، ایشان میرفتد احیاناً کتابی میگرفتند یا میدادند و گاه باز میگشتند، مثل ممتحن‌ها در سر جلسه امتحان، ورقه نوشته‌ای از من می‌ستانند و باز سؤال دیگری همینطور تا آخر امتحان. البته با آن فراست و کیاست کامله که شما دارید متوجه‌بیک «س» یعنی ایشان و «ج» یعنی این بندۀ خدا خوب، حالا با اجازه خودمان می‌رویم سرسطر. «س – در آغاز بگوئید بنظر شما شعر چیست؟»

«ج گاهی اندیشیده‌ام که من این رأی و نظر را می‌پسندم که بگویم: شعر محصول بیتابی آدم است در لحظاتی که شعور ثبوت بر او پرتو انداخته، حاصل بیتابی در لحظاتی که آدم درحاله‌ای از شعور نبوت قرارگرفته، بسیاری هستند که در مسیر این تابش بیرون از اختیار قرار میگیرند (حتی گاهی در اغلب نزدیک بتمام لحظات عمر آن پرتو بر تمام پیکره وجود ایشان میتابد، مثل ثور صحنه که همراه یازیگر یا رقص روحی صحنه، با او و بر حرکات او حرکت میکند) اما ایشان آن «بیتابی» را ندارند یسا که سکوت و تأمل شعر کاملاً خصوصی این قبیل شاعرانست، شاید هم نمیخواهند بیتابی خودشان را برگز دهند و ظاهر کنند، یا شاید اصلاً دیگران را شایسته دریافت نمیدانند، خاموشی را

خوشتر میدارند، گرچه حاموشی سرآغاز فراموشی است. و بعضی عکس ایشان بیتابیشان بصورت شعر بروز میکند «نشد» میکند و ایشان آن بیتابی را باعلام و نشانه هایی که معهود و موضوع و قراردادی است - و کما بیش دیگران هم با آن نشانه ها و علامت آشنا یند، یعنی زبان و رمزها و وسائل بیان و دلالت و سرایت دادن تعنی، ثبت میکنند و بروز میدهند و دیگران را هم لااقل درامر دریافت گوشه هایی از آن لحظات زودگذر جادوئی وقرار، شرکت میدهند. این یک نوع بده بستان و در واقع اعطای و بخشش است. عطای است بالقاها خاص. عده ای نیز هستند - و چه بسیار - که فقط و فقط همان بیتابی را دارند، اما در مسیر آن تابش عجیب و افسونی قرار نگرفته اند. اینستگه شعرشان جان و جمال واقعی ندارد، اگر چه ممکن است دارای بسیاری علامت و نشانه های دیگر شعر باشد. نشانه های ظاهری و فنی از قبیل کلمه، وزن، قافیه، حرفا های به اصطلاح شاعرانه، تعبیرات و تشییه ها، صنایع و آرایشها و امثال اینها. چه بسیار عمر و زندگی ها در این راه، راه این اشتباه تلف شده است چون تقریباً اغلب مردم میخواهند، هوس بسیار دارند که ازین «فضیلت و هنر» یعنی شاعری، بهره مند باشند و می پندارند هستند چون به خجال خود بعضی نشانه های کاذب و همان بیتابی مذکور را در خود سراغ دارند. ازین جهت بعقیده من تلفات شعر و شاعری شاید از تلفات همه حوادث طبیعی و غیر طبیعی در طول تاریخ پژوهیت، بیشتر باشد. از سیل، زلزله، جنگ، بیماری وغیره. این آفت پر تلفات عجیب مثل یک بیماری ظاهر بصلاح مرموز و ظاهراً بی آزار، اما در واقع خطرنگ و متأسفانه علاج ناپذیر، مخصوصاً در کشورهای نظری کشور ما بیشتر است. کشورهایی که همیشه خدا گرفتار و بیمار و مبتلا ہوده اند و دوره های ستمدیدگی و عقب ماندگی و مغلوبیت، انحطاط و بندگی و اسارت بسیار داشته اند، در این چنین کشورها تلفات شعر (یعنی اینکه عمر های اغلب مردم در راه یک پندار و فریب، یک خیال بی اساس تلف شود و کسانی که بیرون از حدود آن تابش و پرتو شعور تبوت هستند و فقط همان بیتابی و وهم را دارند، مثل متلبی و متلبی های کذاب کدو هم بر شان داشته، زندگی شان را در راه هیچ و پوچ هدر کنند) تکرار میکند، در این چنین کشورها تلفات شعر بیشتر از تلفات همه جنگها و حوادث شوم و بیماری های عمومی

بوده است و هست و هنوز نیز این خصایعات بقدرت و قوت خود باقی است. و همین وفور و فراوانی تلفات شعر - یعنی بسیاری شعرای مادون درجه یاد رجهداران از دو و سه پائینتر - دلیل روشن و بارز بر انحطاط و عقب‌ماندگی کورهاست. هیچ‌ نوع بیشگیری و مداوائی هم متأسفانه مسودی نداره جر اینکه کشور رو به آبادی و آزادی و رشد برود، آنوقت مردم بدنیال کار و زندگی خود خواهد رفت «ارین بیماری و توهمندی نجات و شما ییدا حواهند کرد و اسر شعر به عهده اهلش خواهد افتاد، یعنی همان تک و توک دبوانگان و شعرای واقعی و حقیقی. چون شاعر بی‌هیچ شک و شبیه طبعاً وبالقطعه باید بسوی دیوانه باشد و زندگی غیر معمول داشته باشد این زندگی‌های احتمانه و عادی که غالباً مها داریم زندگی شعری نبست. هرآدم معقول سربراهمی را که شاعر نمی‌کنند، اهورامزدا، خدا، بخ یاهرچه و یاهرکه، این حسون زبان را به هر کس هر کس نمی‌دهد بقول عمامه‌جان: هر خسی را نرسد زندگی طوفانی، اصلاً اگر با باشد همه ازین جذون برخوردار باشند، کار دنیا لنگ می‌شود بعکس نصور عامه آسان‌گران و متوهان شاعری، مطلقاً رابداً نمی‌شود که نمی‌شود، هم زندگی معقول عادی سربراه داشت. وزیر و رکیل رمدیر کل و تاجر و کاسب و فلان و بهمان بود و «ضمانت» شاعری و زندگی شعری را هم «یلدک» کنبد این اصلاً تدبی نیست چون شاعر نمی‌تواند و نباید «کار» دیگری جز شعر و «رندگی» دیگری جز زندگی شعری داشته باشد. قضیه باین آسانی‌ها هم که عامه تصور کرده‌اند - المتبه بخصوص شاعر یعنی عام آن است - نبست، باید همه عذر، هستی هوتن، همت، همه خان و مان و حلاصه‌تمام است بود و شود وجود را داد، آیت‌حدود را وقف کرد، فروخت، باید تارک‌الدنا و راه رشمن این صنم سد و عاپد این معنی آنوقت تازه ممکن است نارین گوشۀ ابروتی نشان دهد و تسانگاد، ساه‌آنگاه که حلوت را مناسب بینند، آهیتۀ یاورچین پاوردچین باليبن دیوانه و بیمار عزیز خود بیاب رله آثشه و خوی کرده و خیان لب و مست. و برسد آیا خواست هست؟ ایچچیں کایین سنگین و گرانی دارد این لولی نازین جادو‌تی. مگر می‌سودم رندگی آزاد و آسوده، فارغ و بعم داشت، حاج میرزا فلاں سو، چنان‌آقای دحتور بهمان بود. و هم‌حافظه یامولانا ذه. نمی‌شود. چنانکه تاریخ گواهی داده است زندگان،

عالی عشق ندانند هوسباری چند

راز عالم نسپارند ه غمازی چند
راما در خصوص وفور ضایعات و تلفات شعر در کشور ما، از
شواهدی که مینوان نقل کرد اینستکه هم امروز روز تذکره‌های خاص
هر شهر و ولایت و همچنین تذکره‌های عمومی را ببینم که چقدر صنوف
شعر ای متوجهان تا هر طویل است. اینجا داستانی یادم آمد که نقلش
بی مناسب نیست. راوی داستان دوست فاضل گرامی حضرت والا
عبدالحميد شاعری خراسانی ملقب به تهمانی است. راوی میگوید وقتیکه
من (یاشاید دیگری حالا درست یادم نیست که ناطر و شاهد خود حضرت
والاست یادیگری برایش تعریف کرده، به هر حال فرق نمیکند) در اداره
دارانی یکی از مراسک استانها کسар مبکرده و عموماً هر سال بدستور
اداره مأموریت سفر داشتم که پرای حربی «مازاد غله» به شهرها و
شهرکها و قصبات اطراف بر.م. یکسال طبق معمول مأمور شدم که به
شهر کی (فی الواقع قصبة مزرگی مثل بازاره اسقراین خراسان یانائین
اصفهان یا جهرم شرار و از بن قبیل) بروم و بازاد غله ان حدود را
حریمانی کنم. این شهرک در حدود ده دوازده هزار جمعیت داشت. من
محانه خانی دوست وارد شدم که در آن شهرک از خوانس معروف و
باصطلاح از معتمدین محل بود. کار بن عموماً هرسال در فصل حرم
بیست روز یکاهی طول میکشد. این خان و دوست مینبان من هر هفت
پنجمینها یک مجلس روضه‌خوانی داشت چندتاتی اخوند می‌آمدند و
علی الرسم کت و کنستاری میکردند و گریه و شیوه راه می‌انداختند،
پولی میگرفتند و مرفتند. همچو ای بکاری در این مجلس نمی‌گشت و
ساشا داشتم.

عصر یمجسنه‌ای بود، برایوان و قسمتی از حیاط احر فرش حانه،
قالی و قالیچه گستردۀ بودند ت من و دوستم، صاحب و بانی عزاداری،
و عصی دیگر از معتمدان اهالی در صدر مجلس نیسته بودیم و عده‌ای
از مردم شهر هم هریک بفراغوز مرلت حوسی یانوستی که رسیده
بودن مجایی نیسته بودند. احودها امداد کار و شعل شریف و حیف
حد را کرارند مرد گرفتند و رفتند. مجلس تقریباً آرام ر حلقت
شده بود، مستمعان و عزاداران محترم غالباً رفتند بودند و چندتاتی تک و
بوق، اینجا آنجا، داشتند چای احری را دیشلمه میکردند، یا جیقی.

سیگاری دود میکردن که بروند. دوستم برای تفنن و سرگرمی من یکی از بتایای حضار را که داشت چپق میکشید، بنام صدا زد:

– آمیرزا ابوالفضل، پاشو بیا جلوتر، اینجا، خدمت حضرت والا. از آن اشعار خودت هم بیار، اگر چیزی همراه داری، پاشو بیا، مثل اینکه تو همیشه بیاضی همراه داری، نیست آمیرزا؟

مردی در کسوت کسبه شهرستان پیش آمد. دوستم گفت:

– آشنا بشوید، آمیرزا ابوالفضل از شعرای خوب شهر ماست. و من هم «یکی از فضلای شعردوست مرکز ولایت واهل چراید» و همچنین «صاحب یکی از نشریات آبرومند، که چندی است تعطیل است اما بقرار اطلاع انشاع الله بنزودی منتسب میشود» معرفی کرد.

آمیرزا ابوالفضل «ندیمه» تخلص داشت و میگفت «این تخلص را جناب حان کوکلان – (یعنی دوست من) – مرحمت فرموده‌اند اگر چه حقیر لیاقت ندیمه‌خان را ندارد».

من، خوب البته، اطمینان خوشوقتی کردم و درخواستم که «آمیرزا لطفاً شعری» بخواند «محظوظ شویم» چون «از هرچه بگذری سخن شعر خوشتراست». قدری تعارفات معمول و مناسب حال ردوبدل شد و میرزا ندیمه داشت بیاض شعرش را از بغل درمی‌آورد که دیدم سه چهار نفر دیگر هم از بتایای مجلس – که قضیه‌را ملتافت شده بودند – کم کم پیش خزیدند و باسلام و علیکی بمجمع ادبی کوچک‌با پیوستند. دوستم آن سه‌چهار نفر دیگر را هم معرفی کرد: «کربلا نی عباس هم از شعرای خوب و بنام شهر است « حاجی » تخلص دارد. البته هنور مکه مشرف نشده اما چون در ظهر روز عید قربان متولد شده، به او حاجی میگویند.»

– حاجی شکمی، بقول ما.

کربلا نی عباس گفت. باتسم و جلوتر خزید. خنده‌یدیم و من «احتیار دارید حاج آقا، تی گفتم و گفتم «صلی و شکمی ندارد، حالا حتماً واجب کرده بروید دور ان سنگ‌سیاه هله‌دوی کنید؟ بین حال ما سراپا گوتیم حاج آقا. ارآن شعرهای نفر و پرمنز شما بشویم، البته اول ثوبت آمیرزا ابوالفضل ندیمه است، مثل اینکه بله؟»

کربلا نی عباس گفت:

– بله، بله، البته حق تقدم بآمیرزای ندیمه است.

بقیه هم معرفی شدند. همه یا «ار شعرای خوب شهر» با «بنام»

یا احیاناً هر دو، و هر یک متخلص به تخلصی به متن است. دونفرشان برادر دو قلو بودند با تخلصی ضد و نقیض، یکی «شوخي» تخلص، مشهور به «میرزا شوخي» که یک چشیش احوال - کلاج، لوج - بود، یعنی چشم راستش «چپ» بود، بیشتر شعر هزل محلی میگفت و اتفاقاً پر بدک نبود، اما تعریفی هم. البته نداشت. دیگری «جدی» تخلص، مشهور به «میرزا جدی» که درست بعکس برادر توأمان خود چشم چپش «راست» نبود و بعد که هر دو شعر خواندن فهمیدم «جدیات» این یک در عالم هزل دست کمی از «هزلیات» ان دیگری در عالم جد. نداشت.

به هر حال یکی در ساعت آنروز - که بسب هم پیوند یافت - نسستیم و از اسعار محلی و (رسمی) (خودشان اینطور میگفتند) وجودی و هزلی شعرای خوب و بسام شهر مستغیض و محظوظ شدیم. ای، بدک نبود. توسعی بود در عالم بلا تکلیفی اوقات بیکاری در آن غربت شهرستانی.

این گذشت و ما ارفرا باز روزها بیکارمان میرسیدیم و شبها به بیکاریمان. تا پنجشنبه دیگر، پنجشنبه دیگر من که ساکن آن خانه بودم دیدم امروز جنب و چون اعتقد و مقدمات مجلس روضه‌خوانی مثل اینکه خیلی بیش از هفتۀ پیش است، آپاشی جاروی مفبوضی شده است و فرش مبسوطی گسترشده‌اند. برو بیا زیادتر است، عده‌ای بیست سی نفری دارند خدمت میکنند، هر چه قالی و قالیچه و خرسک و گلیم و جاجیم و پتو وزیلو کناره، میانه و حتی گونی و حصیر در حانه بوده - اگر نه از خانه‌های دیگر - آورده‌اند پهنه کرده‌اند. ایوان وسیع و تمام صحن حیاط بزرگ خانه مفروش است، موقعی که مجلس پا گرفت از بالا نگاه کردم دیدم تمام خانه پراز ادم است جای سوزن‌انداز نیست و هیوز هی می‌اییند. گاهی که می‌بینند هموم جمعیت زیاد است و جا کم، صلوات می‌فرستند، اسم امام قائم مبارکه، جمعیت، بزمیخیزند، قیام می‌کنند و بعد تنگتر و جمع‌تر، بقول خودشان مهریانش، می‌نشینند. کم کم دیدم دنباله جمعیت به بیرون خانه تاجائی که چشم می‌بیند کسیده شده سهل است که روی باصهای کوتاه و بلند بعضی اطاکهای و «دستون»‌های گوش کنار خانه و باصهای اطراف خانه هم پراز ادم شده، بی‌اگراق در حدود دو سه هزار و سیصد چارصد نفر هستند. آخوندها هم بیشتر شده‌اند. آن هفته چهار آخوند روضه خواندن و از دو سه ساعت

بگرو بمانده شروع کردند، اما امروز مجلس یک دو سه ساعت پیشتر شروع شده و هشت نه «سر» آخوند آمدند (بیشتر از «سر» میشد شاخت که آخوندند چون تیجوارالعرب بر سر داشتند و عبا تک و توکی) و گرم گیرم و تسدیق از معمول میخواهند و بعد هم بخلاف هفتہ پیش، نتستند. من تقویم را درآوردم ببینم آیا امروز یک روز مذهبی است که متوجه نیسم یا چه؟ نجیب یک روز معمولی مثل بقیه روزهای حدا بود، باری، روضه خوانی تمام نیست. حسابت پرخاستند یا الله گفتند، باز عددای چیزی نتو، تنگتر رمهر بانت شدند و صیروف فشرده‌تر، ولی من منتظر بودم که دیگر شروع بر فتن کند. اما نه، مثل اینکه از رفتن و «اجر شما با سیمیالتسپیدا» گفتن حبری نسود، فقط تک و توکی از میان جمعیت انبوه فشرده، کفنهای را پرس دست سلا گرفته، پژوهش راهی باز کردند و رفته و بقیه بادشواری و تیگی نشستند، و چگونه نشستنی، راستی که برای هیچ ملی در عمر مصادقی کاملتر و تمامتر و حتی چیزی بیشتر از کمال و تمام، ار آن روز و آن جمعیت برای این مثل که میگوید جای سورن انداختن نبود، ندیدم و نشیدم، دوستم که دلیل این ازدحام عجیب و بیسابقه را میدانست و بروی حود نمی‌آورد، متبع و مقتدر بود که من چیزی بگویم. داقیتم خسته و کلافه می‌شدم، خیال میکردم که منتظر آخوند یا آدمی هستند یا باید مراسمی برگزار شود اما یا الله وسلام هم طی و تمام شده بود. داشت شب میشد، بیست سی تا چراغ طوری و زنبوری روشن شد و جابجا نصب گردید، من پد و دوستم گفتم:

— جمعیت این هفته، ماشاء الله، مثل اینکه حبلی بیشتر از هفته بیش است، بله؟

— ماشاء الله ماشاء الله، خیلی خیلی بیشتر، اتفاقاً شب حممه وقت کسب رکار و رسیدگی به دفتر دستک این مردم فقیر دیناری هم هست. ولی می‌بیسی که از بعد از طیور کار و زندگی‌شان را دل کرده‌اند و ماشاء الله...

خنده هم از لبی دور نمیشد، انگار از چیزی خبر داشت که من نداشم همان باعث خنده بود مثل اینکه پری بکلام یاتکه پیبه‌ای به بینی ام چسیده باشد، اسما بخنده، و من ملتمنت نباشم، گفتم:

— مجلس هنوز ادامه دارد؟ یعنی میخواهم پرسیم هنوز کسی

باید «بخوانند»؟ روی «بخواند» تکیه کردم، دوستم خنده کنان با همان تکیه گفت:

– بسته بمیل مبارک است، قربان. اگر حضرت والا اجازه بدهند، همه میخواهند «بخوانند».

– چی؟ چطور؟ نمی فهمم، خان.

– آخر اینها که می بینی شان، همه بهین قدم و تشریف فرماتی شما باین شهر و مخصوصاً برای زیارت حضرت والا آمدند. اگرنه مجلس روضه ما به بُرکت امام حسین هیچوقت اینمه بُرکت نمیکرد، اینقدر مستمع نداشت، رعومولا بعد از سلام و یا اللّهِ یگر کسی نمی نشید، مگر کاری داشته باشد.

– حالا ایمها چکار دارند؟ باکی؟

– باشما، با گوشاهی شما قربان، بادل و حوصله شما.

– یعنی چه خان؟ واضحتر بگو.

– آخر این جمعیت انبوه که می بینی، تارده جان همه وهمه از شعرای خوب و بنام شهر ما» هستند «عمولاً کسی گوش یعنی شاعران نمیدهد، دل نمی دهد، یعنی وقتی شعر را ندارند و همه هم برای هم و هم و بگر کشنه شده اند، اما حالا یک گوشت تازه. یک گوش و حوصله تازه پیدا کرده اند، یعنی شما حضرت والا، مخصوصاً که فهمیده اند شما (بانکیه تمسخر آمیز میگفت) شما «اهل جراید و صاحب یکی از نشریات آبرومند مرکز ولایت» هم هستید.

دسته گلی بود که خودش به آب داده بود. کم کم داشت قضیه بادر نکردنی و شگفت آور دستگیرم می شد. باحیرت و یک نوع اعجاب توأم باضحك منفجر کنیده. اما خامونی، بحرفهای دوستم گوش میدادم.

– ... بله، حضرت والا. این حضرات همه «شاعر»ند، هفته پیش که من سه چار نعرشان را حضور مبارک معرفی کردم، نظر خواندند. این خبر که «یکی از فضلای شعر دوست» بینهای ما آمد، با حوصله به شعر گوش سیهد و بدیه واحیست میگوید، بدسرعت برق و باطری دیگر در شصت انتشار یافته. و با خوشحالی رایدالوصف – چنانکه می بینی – «قاطبه اهالی شعر» روپرورد شده، حالا بعد از ظهری اینها کسب و کارشان را ول کرده اند آمده اند برای شما تسع بخوانند. در بغل هر کدامشان یک دفتر و بیاضن بایتایی منتشر فرست و نوبت است.

از قصیده گرفته تا غزل، مشنونی، قطعه، رباعی، ترجیع، ترکیب، نو، کهنه، نیمدار و غیره و غیره بزبان «رسمی» و محلی، هر طور شما بخواهید. دل در دل هیچکدامشان نیست از خوشحالی و شوق در پوست نمی‌گنجند، از تو بیک اشارت ازما به سردودیدن. بسم الله.

من گیج و با پریشانی به جمعیت شعرای معاصر وحی و حاضر شهر نگاهی کردم شهدالله چشم خیره شد و سیاهی رفت، پس بیچاره دو قلوهای تماشائی و مشهور شهر، یعنی «میرزا جدی» و «میرزا شوخی» که با چشم «چپ» و «راست» خود جمعیت را دویرا بر و تواما چهاربار بر میدیدند، خدا میداند چه حالی داشتند در این اندیشه بودم که ناگاه یکی از دوردست از دحام، شمرده و بلند داد زد:

— حضرت والا، البته می‌بخشید. جسارت می‌کنم بی‌اجازه حرف می‌زنم. توی این شهر، بندۀ شغل شاغل شعر بافی است؛ اما بهمت مولا شعرم حار چشم هم‌دست. ادعای عرفان ندارم، عارف و صوفی نیستم، خدا نکند صوفی باشم. استغفار الله. حتی قصددارم اگر خدا قسمت کند سال‌آینده مشرف بشوم، مکه نشد عتبات‌هالیات ان شاء الله، مقصود‌اینکه الحمد لله صوفی نیستم، اما دلم می‌خواهد حضرت والا بپرسند در این حدود و حوالی کی بهتر از بندۀ شعر صوفیانه و عارفانه می‌گوید؟ دوست و دشمن اینجا حاضرند، بپرسید، مخصوصاً از دشمنانم بپرسید، القفل ماشیت به‌الاعدام اما راجع به‌امروز ناجسمها بمن نارو زدن، عمداً به‌بندۀ دین خبر دادند. اگر نه الساعه در بالای‌الای مجلس بودم، همان تزدیک خودتان، ولی حالاً بدینگانه در صفات‌العالیم، به‌حال حضرت والا به‌زین و رو و پاتین و بالا کار ندادته باشید، دریاست بزم تو، گهرش‌زین و خس‌به‌رو. خودم گفت‌ام قطعه‌ای است، تقریباً فی البداهه، همین توی راه که می‌آمدم حضورتان مشرف بشوم. گفتم. چون میدانستم به صفات‌العالی مجلس میرسم، باید این پائینها زین دست همه بنشینم، به‌همین مناسبت گفت‌ام. در واقع تازه‌ترین شعرم است: در ماده قطعه گفت‌ام: دریاست بزم تو گهرش‌زین و خس‌به‌رو...

یس از این نطق مفصل وغرا تکانی خورد، پاشدکه بی‌اید جلوتر، اما اطرافیان بدضرب و زور و با وضعی مضحك و تقریباً توهین‌آمیز اورا نشاندند. بین خود فرو کردند، او اما باز بلند بلند گفت:

— تنگ چشم‌های حسود نمی‌گذارند، اگر دستور بفرمائید بی‌ایم

حضورتان... از همینه آن جانب باقی حرفش شنیده نشد، دست یکی از ان تیگت چشمهاي حسودرا بзор از جلو دهان خود رد کرد و: دریاست بزم تو...

باز جلو دهاش را گرفتند و در تنگنای گردآگرد خود فرو و غرقش کردند. یکی دیگر از نزدیکپای جاتی که ما بودیم، رو بطرفی که صدای شاعر شعریاف از آنجا بلند شده بود گفت:

«مشدی اکبر، تو اینجا غریب نیستی که لاف میزنی. باآن، بی ادبی میشود، بند تسبیتها که میباشی. نو تعریافی، فهمیدی؟ نه شاعر. وقتی شعر بخوانی حضرت والا حودشان میفهمند چند مرده حلابی مشدی، کار دنیارا ببنی بنازم به این رو، یعنی تو گهری و ما خس؟ وقتی شعر بخوانی معلوم میشود سرنا را از کدام سرش پاد کرده ای. اما اگر غلط نکنم تو شعر را با شعر اشتباه کرده ای. په رحال تو نمیغواهد به حضرت والا چیزی یاد بدهی (رویش را بطرف ما برگرداند): بلقمان حکمت آموزی خلاف رأی دانا دان. اینهم ماده قطعه ای است که در همین زمینه من گفته ام. درست نشمرده ام اگر راستش را بعواهید. اما گمان میکنم دقیقاً بیست و یک بیت بشود بلقمان حکمت آموزی خلاف رأی... یکی دیگر از گوشه ای دیگر با فریاد بلندش ماده قطعه اخیر را قطع کرد:

«امیر زاحسین سقط فروش، باتوام، میشنوی؟ اگر تو مشدی اکبر قملعه گفته اید، من یک قصيدة شصت و سه بیتی گفته ام مخصوص همین مجلس همایون. قصيدة ای تمام مطلع بالالتزام مجلس در مensus اول هر بیت از شصت و دو بیتیش بگذریم، پیشکش، فقط اگر تنها مطلع اول قصيدة مرا جواب گفتید. من دکان علافیم را دم چارسوق می بندم، دم پاجنار سقط فروشی وا میکنم: همایون مجلسی دیدم به قصر کوکلان اندر

پر از زرزگهر، چون در بهدریا، زربکان اندر نیمی این چنین مجلس به زیر آسمان اندر بگردی ربع مسکون زمین گر هر زمان اندر یکی پر شور و ش مجلس...

یک س از آخوندهای سیاه دستار بانعرة و قیع و پر ختوهت خود به حالتی که انگار گرین مناسب و جالبی به طهیر عاشورا در آن صحرای

مشهور پیدا کرده، مطلع سوم آن «سقط» فروش را بیرحمانه درست درسر کلمه التزام گردند زد، گفت:

— بدیهیه گوئی میکنیم، امتحان میدهیم. چند کلمه «نامریوط» و دور از هم تعیین میکنیم، توی یک رباعی پادوبیتی میگنجانیم هر کس «مریوط» تر و بهتر گفت، راست میگوید. مثلا: انار، چرخ چاه، شلیته وخر، چطور است؟ جناب خانقرائی و خان کوکلان و حضرت والا هم قاضی و حکم. حکم حکم این سه بزرگوار. اینجوری بهتر معلوم میشود هر کسی چی بارش است. این چهار کلمه خیلی دور از هم و نامریوط است و به جد اطهرم قسم، همین الساعه بخاطرم آمد و دارم، به جده ام زهرا همین حالا فی البدیهیه میگوییم:

زنبل انار دلبرم داشت بدمست

آمد دم چرخ چاه سر پا بنشست

از زیر شلیته اش عیان شد چیزی

کرخنده خر بنده معلق زد و جست

صدای بمنی همتای نعروء سید، رعدآسا برخاست که:

— همه مرا می‌شناستند توی این شهر، که اسم و رسم حاجی محمد صادق است و تخلص منهم «صادقی» اسماء از سما می‌آید میخواهم بگوییم تابحال کلمه‌ای دروغ کسی از من نشنیده، روی سخنم باشماست آملا سیدحسین، تو آخوند مائی، تو اولاد پیغمبری، تودیگر چرا دروغ می‌گوئی؟ از ما نه از جدت خجالت بکش قسم دروغ نخور. همین پریروز ظهیر که نامهار بنده منزل بودی، تو این رباعی انار، چرخ چاه، شلیته، خر را برای من خواندی که خر خنده‌ش می‌گیرد...

مجلس همراهه‌ای کرد و کمی بعد خاموش شد. انگار موجی اوج گرفت و فرو نشست. توفان حیرت من از انتعجار ضحك و خنده پرشعب دو جنابخان. که خالی از فضل و درایتی نبودند — بیشتر بود. باز صدایی بلند شد:

— شعر تو هم بخواهند حضرت والا، داریم. شهری است پرلطائف و شاعر زشن جهت...

گویا این مصرع هم، اگر نه ماده، سرآغاز قطعه‌ای بود از صاحب صدا که امانش ندادند بیشتر حرف بزند، زیرا دیگری صدایی رساتر داشت:

– حضرت والا گمان نمیکنم فرصت کنند در این مجلس باشعار
بلند و طولانی گوش بدهند. مقصودم قصیده مصیده واژین حرفهایست.
اما من میدانید فقط دو بیتی میگویم، بهتر است حضرت والا...
– اوستا ممد دوبیتی ساز، بتشین. برای بزرگان تکلیف معین
نکن...

همان نعره وقیع پرخشونت از همان حنجره دریده بود. آملأ
سیدحسین باوجود آن رسائی هنوز از رو نرفته بود، استاد محمد
دوبیتی ساز را خاموش کرده بود و حرفش را ادامه میداد:
– ... بله، بمن و تو نیامده که برای حضرت والا تکلیف معین
کنیم، اما رباعی هم حکم دوبیتی را دارد. ضمناً ممکن است من حافظه ام
اشتباه کرده باشد، یعنی حرف حاجی محمد صادق را تکذیب نمیکنم از
هرچه بگذریم من از دست حاجی نان و نمک بسیار خورده‌ام شاید
حافظه من اشتباه کرده نسیان خاصیت انسان است گفت: خوب شد پیر
شدیم کم‌کم و نسیان آمد حالا عیبی ندارد برای یک رباعی دیگر چند
کلمه نامر بوط دیگر تعیین کنید، اما کمی مهلت بدهید اوستامدد
دوبیتی ساز درست میگوید، فرصت نیست شعر مفصل قصیده مصیده
حتی هزل‌منزل بخوانیم سر آقایان را بدرد بیاوریم. رباعی خویست که
مختصر است دوبیتی هم بدنیست،

آمیرزا ابوالفضل ندیمی و حاجی شکمی، تقریباً باهم و یک‌صدار،
اما چون رسیلان توانموز نیخته کار بایکی دوکلمه پس و پیش گفتند:
– من هم دوبیتی دارم هم رباعی، چه محلی چه رسمي... یکی از
رسیلان، ندیمی، خاموش شد. این حاجی بود که ادامه میداد:
– اما گمان نمیکنم شعر ادبی و رسمی خیلی شنیده باشند حضرت
والا، محلی اینجا را بشنوند بهتر است.
دلم پرپر زنه در دوریت یار

بگردم چار قدای سنجاق بسته
بزیر چونه بلوریت یار

الهی کفتر جائی بشم من . . .
حاجی شکمی دور برداشته بود به محلی خواندن و مছد ع به
مصرع صدایش را بلندتر میکرد که فریادی. مثل بوق حمام نفشن را

بریید:

– چه حبرت است حاجی؟ مثل اینکه سق القمر کرده، اصلاً آنهاشی که هفت‌ه پیش «خوانده‌اند» این بار نباید «بخوانند».

باری العق مجلس اعجوبه‌ای بود و جماعت اضحوکه‌ای، بقصیر کوکلان اندر. من دیدم خان کوکلان راست میگفت که همه میخواهند «بخوانند» و هیچکس نیست که بشنود. وای برگوش و مفتر من بیچاره، اگر خواسته باشم تن بقضا در دهم: آهسته بهخان گفتم:

– پدر آمر ریله، سرجد هرچه «عام» است، اگر نه سرجد سادات زین‌العابدینی، ازین بیساری کشنده یک جوری اگر باداشارات است یا کنایات یا صریح ما را نجات بدده که قانون شفا را تو میدانی. اصلاً من از خیر مازاد غله‌گذشتم، دستم بدامست.

خان خنده‌ای کرد و همچنان یواشکی بمن گفت:

– تو پاشو به بمانه یک اضطرار و اضطراب بدنی، دولادولا برو و بآن‌گوشة حیاط. آنجا دری دارد به حیاط اندر ونی که قفل است، بیا ای‌هم کلیدش. فرار کن یک‌جایی پنهان شو. وقتیک تو رفتی من میگویم حضرت والاسسلة‌البول دارند، نمیتوانند چند ساعت یکجا بنشینند شما هر کدام یک تک، یک نمونه از اشعارتان بنویسید بدھید. قصیده، قطعه، عزل، نو، کمنه، هرچه بود بود. من از حضرت والاخواهش میکم ده فوacialی که سلسۀ‌البول احازه میدهد از سلسۀ‌القول شما مستقیض شوند،

شیوه زدن و بمانه خوبی بود خدا پدرش را بیاموزد که در آن لحظه قتال بدادم رسید. بعداز شام وقتی به اطاقم رفتم که بخوابم دیدم اطاق مثل‌دکه علافه‌است یازده تور طنابی بزرگ یک‌خواری که در آن کاه بار میکنند، پر است از کاغذهای خرد و بزرگ و بیانه، کاهی و سفید و رنگین وغیره وغیره، مفروش از هزار و یک قلم و رقم شعر، اثر طبع شعرای خوب و بنام شهر. دیگر آنجا اطاق نبود، کاه انبار بود.

باری، این‌گذشت و گذشتیم و متساغانه پنجه‌شنه با سرعت هرچه تمامتر. که‌گوئی دو منزل یکی‌کرده بود، داشت میرسید و رسید. اما این بار مجلس روضه‌خوانی را به مسجد جامع بر رگ شهر پرده بودند باز هم جاکم بود و شعر ایسا بسیار بودند. هفتۀ بعداز آن مجلس را در صحرای نزدیک شهر ترتیب دادند، دیگر گویا در شهر پرنده پر نمی‌رد...

چه دردرس بدهم قصه طولانی است برای بقیه داستان به خود حضرت والا عبدالحمیدخان الشعاعی المذکور یا یکی دیگر از شهود قضیه یعنی بقیة الفضلا جناب میرزا احمدخان شهنا، زاده‌الله تعالی بالطول و الپهنا یا سوم شاهد این تفصیل سید مست خراسان عمال الدین بیدین المبرقع باید رجوع کرد. من البته در خطوط اصلی ماجرا پاره‌ای شاخ و برك و اهلی لیح احالیل و ابیات برسبیل چاشنی در افزوده‌ام، با اتكاء به مراتب عفو و بخشایش خواننده‌که البته اگر تبخشائید هم نبخشاید، چه می‌سند کرد؟

از قضیه پن دور نیفتم. مقصودم این بودکه بگوییم طبق شهادت گواهان عدل هادل از ده دوازده هزار نفر جمعیت آن شهرک، بی‌اگراق بی‌اگراق بی‌اگراق سیزده چهارده هزار نفرشان شاعرو «از شعرای خوب و بنام» بودند و هم‌اکون نیز هستند و این وضع و حال منحصر بهمان شهر کوچک نیست، این گناهی که در شهر شما نیز کنند بهمچنین شهر شمای دیگر، و شما هم ...

تازه اینها کسانی هستند که ادعا و دفتر و دیوان و طومار و بیاض کوتاه و دراز دارند، علی قدر مراتبهم، والا چه بسیار دیگرانی هستند که با خرج مبالغی شکسته نفسی می‌گویند «ای آقا ما ادعانی نداریم فقط گاهی برسبیل استمرار تفتنا چند بیتی از ما می‌تروا و، چه می‌شود که نشخوار آدمیزاد حرف است و حرف اگر منظوم باشد چه بهتر، بله؟ اگر خلاف عرض می‌کنم، یقیناً می‌اید...».

نه خیر قربان صحیح می‌فرمایید.

و گویا گفتیم، اگر نه حالا می‌گوئیم که اصولا می‌بینید که مسأله تنها «گفتن» نیست چون همه «می‌گویند» گاهی دیده‌اید بعضی بمناسبت یا بی‌مناسبت شعری پیش شما خوانده و بعد پرسیده‌اند یا توقع داشته‌اند که بگوئید چطور است؟ معمولا جواب این باید باشد بنظر من که: بد نیست.

شعر هم بالاخره «همین طور چیزها» است. یکچنین چیز‌هایی است شعر هم.

همه و همه می‌گویند و چه عیب دارد؟ بالاخره تا این حد که مردم حق دارند آزاد باشند. همه و همه می‌گویند چون اورمزد دادار آفریدگار، خداوند خالق بهمه کس بمهه‌ای از سخنون و خل‌بازی داده است، کم یا

بیش «بیتاً بی» داده است اما آن لولی رمیده، تنها رام کسانی میشود که دیوانهوار شیفت‌دو عاشق تمام عیار او باشند، یک لحظه‌ازو غافل نمانند، همه هوش و همت و ذکر و فکرشان همیشه خدا متوجه و معطوف به‌او باشد، به قیمت نقد هستی و عمر، جان و دل و جوانی خریدار او باشند، خریدار او، فقط او و آنچه از آن او در آشیانه تعلق اوست در معبد و محاب دل فقط یک دلب و معبود داشته باشند، همو، نه که یکدسته از معبدوهاشان جاه و مقام و وزارت و کالت و عیش و نوش و ملک و چه و چها باشد و «همچنین ضمناً شعر نیز» بله.

البته میشود اینچیین بسود ولی این همان «ذوق نظمی» میشود معمولی که همه دارند و گاهی نیز احياناً طبعی می‌آزمایند و بعید نیست که ندرة شعر کی بگویند که بدک تباشد بهمان نسبت که دیوانهوار و تمام عیار، همه بود و نبود خود را وقف ارکنی، او نیز بسوی تو خواهد آمد و با تو خواهد بود، هرچه نسبت بیشتر و بیشتر و کامل‌تر، حاصل کار نیز تمام‌تر و عالی‌تر. هرچه آن «جنون» عمیق‌تر، بهره بهنجارتر. فردوسی عمری عابد بود و «دیوانهوار» سر برآستانه «خدایانه» نهاده بود، آب و ملک و دهقانی را رها کرده بود، دار و ندار زندگی و جوانی و نیروی کار و کوشش و خلاصه همه هرچه داشت، در کار آن معبد و معبدکرد، کارش به تمیزستی و ناتوانی و بیچارگی کشید و لحظه‌ای از مقصود خود غافل نماند و نماند و نماند و همچنان رفت و رفت و رفت تا سرانجام رسید به آنجاکه میخواست و میگفت:

دو چشم و درپای من آهو گرفت

تمهیدستی و سال نیرو گرفت الخ

هریزرسی که کاری عظیم از پیش برده است، همچنین بوده است و در این شکی نیست. بزرگواریوش، نیمای مردستان، عمری پس زانو نشست، همه امور و هوالم را پشت‌گوش انداخت، چشم از همه چیز پوشید و تنها سرگرم همان یگانه بود تا توانست کاری کند که کارستان باشد، گفت:

شرط مردان تیست با یک دل دو دلب داشتن
یا ز دلب یا ز دل بایست دل برداشتن
باری، میگفتم که همه و همه میگویند و می‌نویسند اما مسئله فقط گفتن و نوشتن نیست، مسئله عالی و بسیار عالی گفتن و نوشتن است

یا ایسچنین و یا هیچ. و این است که نادر و کمیاب است، همه دانند
مزامین، نه همچون داود، بقول سنائی:
ترا بس ناخوشست آواز، لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت هی دارد صدای گنبد خضرا
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید

که با داود پیغمبر رسیلی کن در این صحن
و نیز گفتیم و اگر نگفته‌یم حالا میگوئیم که اصولاً میزان و مقیاس
تلفات شعر و شاعری در هر مملکتی می‌تواند متوجه‌حکم باشد برای
سنجهش و آمارگیری بهداشت روانی و سلامت روحی مردم آن مملکت و
نیز برای تعیین حدود «ترقی و توسعه یافتنگی» (بنا باصطلاح بسیار
مضحك فرنگی که فی الواقع همان «گشادگشاد بالا رفتن» باشد).

قدرتی دور افتادیم از گفت‌وگو. معقول داشتیم برای خودمان
صاحبه میکردیم. راجع به شعور نبوت و شاعری و بی‌تابی مذکور،
باری این را هم لازم میدانم بیفزایم که مقصود من از شعور نبوت هرگز
یک امر ماوراء الطبیعه نیست. یا این معتقدم که هر کس - یا اینجا باید
بگوییم هر شاعر حقیقی - به میزان و اندازه رسوخش در تجارت عالی و
متعالی زندگی و وجود، شعرش دارای ارزش بیشتر یا کمتر است در
عالیم این معنی هیچکس «حاتم النبیین» نیست. چون زندگی وجود دارد
و هستی هنوز منقطع نشده است بعده این مرحله میرسمیم به تعبیر و
تعاریف دیگری برای تحقق معنی شعر، یعنی مثلاً: تفتنی، سرایش،
خشم، نفرت، نفرین، نوحه، نوازش، محبت، شور، شوق، آواز شادمانه،
غمname و چه بسیار ازینگونه مفاهیم و معانی که شعر، می‌توان گفت
گاهی این است و گاه آن و گاه آمیخته‌ای از آن و این که فی‌المثل در
طربخانه دردآلود خیام‌گاه غمنامه‌ای تلخ و وحشت‌انگیز و دردناک
میشنویم، گاه سروه خوش و مستانه، گاه بیکره و تندریسی بشمری از
حشم زمین می‌بینیم که عاصیانه به نفرین مشت سوی آسمان آخته، گاه
نگاره‌ای مینگریم از هوش و حیرت یا تأسف و حسرت و هم ازینگونه
بسی جلوه‌های دیگر بازتاب تأملات و دریافت‌های حس و حال واندیشه
و خیال آدمی»

«س - چرا و چگونه شعر میگوئید؟»

«ج - جراو چگونه؟ این دو سوال است. گرچه خیلی بهم نزدیک است. «چرا» را درست نمیدام. شاید منم گاهی آن بیتابی را داشتم و داشته باشم. برای من شعر گفتن بمنزله پاسخ دادن بیک نیاز درونی است، بمثابة آزمایشی است حصوصی و شخصی که بدام و ببینم زنده هستم یا نه، اما «چگونه» بدین گونه که گویا قلم برمیدارم کاغذ و الخ... و بعد گاهی میبینم که نه، هنوز حوشختانه زده‌ام»

«س - شعر ساده محض یا شعر فلسفی، کدام یک برتر است؟»

«ج - اینجا مقصود از «فلسفه» را درست نمیفهمم چیست. اگر مقصود بعضی «شبہ سعر» هاست که در ادبیات ما هم هست مثل «گلشن راز» شیخ شمسی، من نمیپسندم، یعنی این قبیل آثار را اصلاً شعر بمعنی ماب و کاملس نمیدام تا به برتر یا فروشن برسد، مخاطب دهد و آماج تیرباران شعر احساس و حسیات و به اصطلاح دل آدم است و احياناً تأمل و میل و خیال ادم نه عقل و تفکر و تدبیر او. حتی اگر اندیشناهی هم بحواله در تعریف مستقیماً بینند، باید حسی و زیبا بشود (بقول نظامی گنجه: با غلطکاری و شگفتی گزارده آید) خطاب با عقل و تدبیر داسن کار خطابه، «تلیقات» است نه تصریع. اما شعر میتواند قویترین و مؤثرترین بیلعان عالم باشد بشرطی که در کسوت خلق و حسن خودش بیاشد و آب انقدر زلال باشد که تصویر فکر و روح در آن پیدا شود. نه آنقدر غلیظ و از گلولایی «اندیشه و فلسفه» انشاده باشد که نزدیک به جامد شدن و جماد گردد، در یک پیاله آب اکن بیش از صرفیتس مثلاً خاک سرخ بزیند و بزینند تا همه سلولمها و روزنه‌های زلالی پیش و انتیاع شود، ان پیاله وقتی «یک هوا بحورد» بقدرت خداوندی خدا ناگهان تبدیل به قالبی کوچک از کلوخ سرخ میسود. حطر و عبب «ازیاد فلسفی بودن شعر» ازین قبیل است. شعر باید زلال باشد و مواح، وجود فلسفه (بقول شما) و اندیشه در شعر بطوریکه محل و تیره‌کمده این زلالی و صفا بباشد، بمنزله «کمی طعم در نگت دیگر یافتن» و خاصیت املahi است بشرطی که تلح و تیره و مسموم نشود. مقصود ایست که در پس پشت شعر، شمائی از شمایل روحی و فکری شاعر دیده شود، شعر به اصطلاح من که نمیدام تا چه حد رساست یانه، قاتمه فکری و محتوی اندیشگی، داسته

باشد، البته این نوع شعر را عالی تر و برتر میدانم تا شعری که صرفاً و محضًا تغیی ساده و بسیاری باشد یعنی آبی فاقد تمام ذرات و سلول های زنده آبی و «خواص و املاح لازم برای زیست» اگر چه احیاناً در تنگیابی بیابان برهوت، تشنگی را هم بشکند.

یکی از متاخران فرنگان و یندارم پل والری اما ندانم کجا خوانده‌ام. تمثیل بسیار خوبی در این زمینه دارد. شعر خوب و عالی را چون میوه‌ای رسیده و شاداب مبداند، مثلاً هلو، شلیل، سیب که ما آنرا یعنوان یک محصول خوب و مطبوع طبیعت میشناسیم و از آن لذت تمام میبریم. اما این میوه در عین حال خواص و فوائد بسیار هم دارد، بقول فرنگی‌ها قند فلان و بهمان، چی‌چی‌توز، میچی‌توز و ویتامین چنین و چنان و هزار و یک خاصیت دیگر، فکر و فلسفه در شعر یمثایه همار خواص است. اگر جز این باشد میوه‌ای است «بی‌بو و خاصیت» مثلاً خیار چندری که هیچ عطر و طعم و خاصیت هم نداشته باشد بودی است تزدیک به نبود.

البته من آنچنان شلیل و هلو و سیبها را برتر میدانم از اینچنین خیار چنبرها حالا هر نوع فکر و فلسفه‌ای بود، باشد. نیچه یا تاگور، خیام یا مولوی یا هرکس دیگر. فرقی نمی‌کند چون اینجا فقط مسئله توانستن و توفیق در میان است لاغیر، اگر محصول کار و عمر در حد خوب‌ترین و زیباترین باشد و بقول نیما «قدرت رسوخ و سرایت دادن» بیشتر (مثلاً یک خوشة زیبا و درخشان انگور سرخ یا سپید مثل یک چلچراغ از لاله‌های بیداغ، یا یک سینه ریز از چه بسیار مروارید خوشاب) اگر معنی کار چنین تمام و کمال بود. یعنی عالی‌ترین حسیات، شریف‌ترین العان و نجیب‌ترین تأملات بنسی در با شکوه‌ترین و زیباترین صور مأمول غیرمعمول و جلیل و جمیل‌ترین جلوه‌های ممکن بالاتر از حدود عادی، متزه و میرا از عیب و عواره‌های جاری و متدارل و حال و هیجار و زیان روزنامه و عامه بازار و تقلید ادای این و آن یعنی مستقل و نادر، شاخص و بلند و فاخر، در اینصورت است که بنظر من «نمط عالی» که گفته‌اند تحقق می‌یابد. «هیجار برتر» به اعتقاد من همین است و نه چیز دیگر.

میدانیم و می‌بینیم که بعضی میوه‌ها الحق خصیصه و نتیجه عالی، آفریده زیبا، و شاهکار جمیل طبیعت است. شربت و شرابی است با

همه لذات و خواص بسیار خویش که در عین حال مستکنده نیز هست. نمونه درختان و پر شکوهش در ادب غنی ما حیام و بعضی شمسیات زنده و مواج مولانا جلال الدین بلخ و پاره‌ای اوجیات حافظ است که فی المثل آنگونه شمسیات یا گوشه‌هایی از مشنوی مولانا بظاهر تغنى محض و سرود و سرایش تمام عیار است، ریتم ملفوظ رقص شاد و صوفیانه اوست، اما در باطن خیلی «حروف»‌های دیگر یا بقول شما «فلسفه» نیز هست. خیام بظاهر مخمور شیانه است و صلای صبوحی میزند، باده می‌طلبد، یامست و سرحوش است و سردد میخواند، اما در کنه و عمق کار می‌بینی مشتی از زمین ماسسان نیز آخته است و همه اوهام و شرایع و تمامی کائنات حسی و عقلی را نیز بیادریشند و استهنرا گرفته است، با همان چارتا رباعی ساده و عجیش، اینست نمط عالی یاهنجار برتر.

انگاه که نیما یوشیج از مردم کولوار بپست که بدم دروازه رسیده است، قصه میگوید، یا از جرسی سرایان سوی شهری خاموش نقالی و روایت میکند، یاطرح و تصویری نقش می‌بندد از اجاجی خرد، سنگچینی در مسیر حامش جنگل. و قنی ان پیر چنین‌ها میکند و میگوید، کارش و قصدش تنها قصه‌گوتی و روایت و نقالی و نقشبندی نیست او (— با همه رمختی مطبوع و گسی طبیعی که امرود و حقی و از گیل کوهی و جنگلی دارد) با همان نقل و نقش و روایت در کام نهاد و نهاد کام شما به استادی و قدرت خداوندی سخن آن خواص و مزه‌های را که میخواهد، می‌آفریند و سرایت میدهد.

یادر قیاس خردان به بزرگان، مخاطب بسیار محترم شما گاهی هستگامیکه رلی دلی میخوانند یاقصه‌گوتی میکنند یار چرخوانی دارند یا ندبه و دشنام و ختم و خوش مینهایند، غالباً من حیث لایشعر و ناخوداگاه حواسان کاملاً جمع است که ری کجاست و روم و بغداد کجا. راما این هنجار برتر. تازه برای کسانی هم که اهل آن هستند، مال آرحدود و حوالی هستند، همیشه دست نمیدهد گهگاه است و نادر، چون چشمها و کاریز همیشه پر اب و جوشان نیست، آینه همیشه زلال نیست. یست و بلد و فراز و فرود آثار بزرگان ازین رهگذر است که توحیه میشود. همه غرایهای حافظ در یک درجه از قدر وارزش نیست و همچنین مولانا و دیگر و دیگران. فقط نک ر توکی رندان بلد چون

خیام‌اند که دست دوم و سوم‌هاش را دور میریزند و بروز نمیدهند فقط همان گزیده‌های چون در را نگه میدارند و می‌بینیم که از اندک ایشان جهان پر می‌شود، چنانکه شده است.»

«س - محرك اصلی شما در سروden شعر چیست؟ زنست؟ جامعه و یا عوامل دیگر؟»

«ج - محرك اصلی و فرعی و همه‌چیز برای من زندگی است که این زندگی از خیلی چیزها تشکیل و ترکیب یافته است. خبلی عوامل، بقول شما، دارد: زن، جامعه، یاده‌چیز دیگر که مجموعاً محیط زندگی ما را ساخته. من البته خالی از توجه به جامعه ساخت و بسازمان هرگز نبوده‌ام و می‌توانم باشم. وقتی می‌بینم ملت‌ما، جامعه‌ما با این‌همه ثروت و غنای طبیعی و موجبات رشد و زندگی آزاد و عالی رانسانی، این‌چیز بیمار و گرسنه و نژادمند و سیه‌رور رتیروزگار است و خوب و روشن میدام و می‌بیم بایه‌علتهاشی چیز است. خب‌سلماً ارام و ساكت نمی‌توانم بمانم «سرست» من با «ویژه» چنین است چو خود را چنانکه گفتم پدیده‌تانه یا حوت‌سبختانه هنور کسایش زندگی می‌باشم و میدانم، فرمودند: تعالیم‌زدشت و مردک باشیر اندرون تقد و باجان بدرا شود.»

«س - آیا نیازی به سرودن اشعار جدید محسوس است؟»

«ح - البته. تارقتنی زندگی باشد این نباز وجود دارد. هر متدان و ساعران که زبان و زبانه عصر و زمانه‌اند، موج‌گیران ملت‌ها و بیدار روزگارند این حاجت را حتی‌المقدور برمی‌آورند و خن این می‌تواند باشد مگر خفقتان و هریب و سکوسی بر جامعه تحمیل شود چنانکه گاهی دیده و شنیده‌ایم که چنین تعسلی در کار بوده است، فیاض.»

«س - چرا شاعرا گاهی ترس‌عبد‌سکوت‌می‌شنیند و شعر نمی‌سازند؟»

«ج - این امری طبیعی است چشم‌ها گهگاه فیضان و حوش بینتری دارند و گاه کمتر بقول یکی از قسمای معاصر قباریها هم گاهی تولک میرزند. مسأله انتقطاع موقت و گاه گاه آن برو تو بیرون از اختیار را هم نماید فراموش کرد. چون حانه گه تاریک و گاهی روشن است.

در پس آینه طوطی صفتمن داشته‌ام

آنچه استاد ازل گفت بخو می‌گوییم
ما باروری و آبستنی در کار نماید - یعنی قبول پیغام از زندگی -

زادن و باز پس دادنی هم، طبعاً نغواهد بود.»
«س - باعتقد شما کدامیک از شاعران معاصر ما بهرسالت تاریخی خود آگاهی دارد؟»

«ج - ببیک حساب همه و ببیک حساب تک و توکی آنهم گهگاه. اجازه بدھید این را هم بگویم که من کارهای بعضی از معاصران را هم گاهی - در حد خودشان - میپسندم، حتی غزل و قصیده‌ها را، یا حتی کارهای خیلی خیلی «نو» را از گویندگان نوجوان یا کهنه پیر کم شهرت یاشهیر. البته باید یادآوری کنم که سلیقه و پسند من هیچگاه وضع و حال ثابتی ندارد. بسیار متغیر است. یعنی گاهی هیچکس - حتی خودم - را نیز ثمی پسندم. این را در اصطلاح روانشناسی نمیدانم چه بیگویند، خود پسندی یا خودپسندی؟ بهر حال میخواهم راست بگویم که اینطور میگویم. دروغ بدترین دشمن انسان و انسانیت است سخشن و وزندگیش فروغ و صفائی ندارد انکه دروغ میگوید یا ناراست و نادرست است از فحوای کلام بهترین بهتران باستان، پیرو بیشوای راستان، پیغمبر پاکان، و خشور اشو زرتست و رجاوند فرمند جاوداتگان، چنین برمیاید و نیز از کار و کردار وزندگی و گفتار بهترین شاگرد و مکمل و مجدد تعالیم عالی او، مزدک پامدادان نیشاپوری پیروزترین مرد تاریخ عالم.»

«س - آیا شما توانائی دارید همه آنچه را که احساس میکنید در

قالب شعر بریزید؟»

«ج - هرگز نمیتوود تمام آنچه احساس میشود یاد رتصور و تخیل میگذرد، آنچنانکه باید، بیان شود. شعر چنانکه گفته‌اند وسیله ارتباط یاد رواح رمز و نشانه‌هایی است که شاعر برای پیمودن، آمدن و احیاناً رسیدن در اختیار خواهد نداشت. برای رسیدن بهبیک لحظه روحی و معنوی یاشاید سلسله‌ای از لحظات معنوی، باین معنی که متلا اگر ما تمام را از آنچه حس میکیم، می‌بینیم و در میباشیم (و میخواهیم بگوئیم تا دیگری هم ببیند و دریابد) هم نتوانیم ثبت کیم، آن نشانه‌ها و رمزها را نشان میدهیم تا خواهند خسودش هم برای پیمودن راه و رسیدن، کوششی بکند. یا اینمه من گاهی اوقات از بعضی کارهای خود کسی احساس رضایت میکنم، آنها را احیاناً می‌پسندم و خوش می‌اید ازشان. البته درینجا نیز مسئله تغییرپسند و ثابت نبودن سلیقه، ثابت و صادق است باین دلیل گفتم «گاهی از بعضی کارها و احیاناً» واما خوش‌آمدن

آدم از خودش هم، فی الواقع در کنه قضیه امر مضعکی است، بی شباخت به قضیه مرحوم ملانصرالدینشاه قاجار نیست که میگویند (البته من نه دیده و ندخوانده‌ام، فقط همینطوری شنیده‌ام و حالا بنیو اینصور سفرنامه‌ها مینویسم) دریکی از سفرنامه‌های فرنگیس نوشته، مثلا: «یکشنبه نهم ربیع‌المرجب از سال جاری یعنی سیچان تیل ترکی: - امروز با استاد حسین مشتمالچی باشی و دیگر عمله حمام همایوئی در پاریس معظم بلاد و عاصه فرانس پیش از ظهر به حمام رفتیم. از حمام‌های اینجا تعریف‌ها شنیده بودیم، مع‌التعجب نه درسربته و نه در نمبره حصوصی ما که حلوت حلوت بود. از اهالی پاریس احدی دیده نشد. چون می‌یحو استیم با اهالی محل و بومیان فرانس قدری لسان فرانسه صحبت کنیم جز مترجم همایوں هم‌صحتی نمود که تا چار چند کلمه با او بفرانسه صحبت کردیم. مرد که با ایسمه پول که ازین بابت می‌گیره گذشته ارتیول و سیور غال، نمیداند واجی و منگ پا و لنگ زیر سر و حتی مشتمال را بفرانسه چه می‌گویند. غرض، شنیده بودیم اینجا رن و مرد با هم به حمام میروند و از طرف امپراتور و دولت و علماء اعلام هم هیچ ممانعتی نیست و همچنین شنیده بودیم که حتی بعض‌های هسته ساله فرانس هم مثل بلبل فرانسه حرف میزند بدون لکت و لبجه مغلوط اجنبی که می‌گویند ما کمی داریم، باری، می‌خواستیم امتحان کنیم ببینیم آیا این امور صحت دارد یا مترجم همایوں مثل بیشتر حرفهای که میزند از خودش درآورده دروغ عرض کرده و فی الواقع افسانه واهی افواهی است. غرض. در نمره ما که احدی از اهالی خرد یا بزرگ زن یامرد دیده شدگریا قلا نوکرهای ما از قبل صدراعظم و رئیس‌المالک و سپهسالار اعظم و حاجی‌امام‌جمعه وغیر هم که جزء ملت‌زمین رکاب آفتاب انتساب ما به فرانس آمدند، حمام را فرق کرده‌اند که خدای نکرده چشم‌رخی بوجود مبارک و میمون ما نخورد. استاد حسین مشتمالچی باشی. - (که با او هم در ضمن مشتمال بفرانسه اداری صادر مبفروندیم و بیچاره حیران و هاج و واج می‌شد و همین اسباب انساط خاطر همایوں ما بود) - الحق مشتمال بسیط و مضبوطی عرض کرد بعداً قدری هم دراز کشیدیم یعنی بعد عرض سمع مبارک ما رسانیدند که گویا علی‌العاده مختصص چرتی هم‌زده باشیم از قرار در حدود سه چهار ساعت، اگر چه خود ما ملتفت این فقره چرت مختص نشده‌ایم. مترجم

همایور چرت قیلوله توی حمام را هم نمیداشت بس انسه چه میگویند مرده شورش ببرد که حرام میکند نانی را که ازین راه میخورد، مردکه بی شعور نفهم. ازین بابت به او مختصری اوقات تلحی کردیم در قدری حرفهای نامرموط ردم مخصوصاً سرینه نمره مخصوص جلو عده‌ای از عمله حمام به فارسی و فرانسه باو فرمودیم مردکه قرمدنگ هبچمدان پنیوز که شاید تادیب شود. بیچاره حیلی ناراحت و حجل شد و ناشفیع آوردن مترجم حضور، اعی مودب‌الدوله موسیو ریشارخان، مترجم همایون با قسم رایه به پیر و پیغمبر و پهجه و سرمانارک‌ما‌سکفت اصلاً ر اندأ مطلقاً چین لفظ و معنائی در لسان فرانس وجود حارحی ندارد. باحیر بسیار و تاکید موسیو ریشارخان که از بومیان فرانس است کمی ساور کردیم. اما چطور ممکن است بالایمه اختراعات و ترقیات و قطار ماشین‌دردی و آینروپلان و غیره برای چرت قیلوله توی حمام در لسان فرانس لفظی و کلمه‌ای نباشد؟ اگر اینطور باشد که مترجم همایون میگوید، مع تأیید مترجم حضور که اهل فرنگ است و اهل البیت اری سما فی‌البیت، فی الواقع لسان ناقصی است این لسان. غرض، استحمام مفید می‌مینم تاییدی بود. وقتی از حمام درآمدیم سرینه خودمان را در آینه قدری تماشا کردیم خودمان از خودمان فی الواقع خوشمان آمد...» بخناریم، اما «در قالب شعر دیختن» بتنظر من تعییر درست و حوبی نیست. مگر کارگاه خشت‌زنی است؟

«س - نتنی عشق در شعر شما چیست؟»

«ح - نتنی عشق» تمامت نتنی بعده عشق است، تا عشق نباشد هیچ کار هستی، هیچ شعری بوجود نمی‌اید. اما عشق به‌چی و کی، حرف دیگری است از از عشق مفهوم دیگری برای حود دارم. همین الان هم عشق‌من و ادار بیوشن کرده است، عشق بهین لحظه. والسته در هنگام تعقی و سرایین این عشق یدم‌حله «بستگی» می‌رسد، همانکه در پاسخ به‌سؤال اول اشاره به‌آن کردم. بی‌عشق زندگی مفهوم نداده، اصلاً ممکن نیست، یا اگر باشد پوچ است و هیچ وسره و یعنی‌زده، مثل هسته زردآلو ک از لای پیغ درآورده، بشکنی بینی پوک است.

عشق در طبیعت زندگی است هسته پروپیمان زندگی است یا حتی ساید گفت عشق خود زندگی است، تعییر و لفظ دیگری است برای مفهوم و معنی زندگی.»

«س – آیا شاعر باید شاعر زمانش باشد یا برای ایدگان شعر
بسرازند یاچه؟»

«ج – پرسش عجیب و اگر اجازه بدھید میخواهم بگویم پرسنن پرتنی است، من ازین پرسش سر در نمیآورم درامر شعر سروden که من ازآن بهتفنی و زمزمه و سرایشگری تعبیر میکنم. اصلاً و ابدأ مسئله زمان مطرح نیست شاعر مورخ و تقویم‌نویس و منجم که نیست، بهر حال در امر شعر من از زمان بهیچوجه من الوجوه هیچگونه مفهومی در ذهن ندارم. مسئله پیوستگی مداوم و جاویده، جریان ازلی وابدی لحظات‌هستی است. گذشته و آینده مفهوم‌های قراردادی غیرواقعی و حیالی و نسبی است برای مؤرخان و متجمان و تقویم‌نویسان برای من «حال» است که وجود حقیقی واقعی دارد لاغیر مافات ماضی و ما سیاستیک فاین؟»

«س – درمورد نقش قراردادها و سنت‌های اجتماعی چه میگویید؟»
«ج – چیزی نمیگویم. هیچی. یانه، چرا، علی‌الله هرچه مادا باد، زندگی ادمهائی مثل ما بدتر ازین که هست دیگر چه میحوادد شود؟ گفت:

زین زندگی یک رنگ افسرده دلم، ایکاش
یا بهتر ازین گردد یا بدتر ازین باشد
عرض کنم در مورد قراردادها و سنت‌های اجتماعی میگوییم
همیشقدر که بهامثال این بندگان هرقرو وناشکر خدا اجازه‌نفس‌کشیدن
میدهدند باید شاگر بود ازین جمیت است که ما هم درهرقدم دانه شکری –
اگر نه، شکایتی میکاریم تا انشاء‌الله تاید سبز شود و برگ و باردهدو
اما اگر مقصود قراردادها و سنت‌های اجتماعی و اقتصادی و یا به‌اصطلاح
اخلاقی و مذهبی و امثال اینهاست، شاید بقول پیران پیشین بشود گفت
بنظر من هیچ‌امری «ثابت و مقدس» نیست مگر آنکه برای زندگی عالی
روحی سودمند و لازم باشد، برای یک «شرف طبیعی» لازم باشد مسلمان
پیماری و شاید تمام قبود و سنت‌هایی که ما داریم و به تعمیل بر جامعه ما
حراری وحاکم است، غیر لازم و عیش و نابهنجار است. وقتی جامعه‌آنچنان
بیدار و هوشیار و متفکرشد که «سودمندی ولزوم حقیقی» را دریافت و
تحقیص کرد، آنوقت حواهد دید و فهمید که اغلب و شاید تمام این
قراردادها پوچ و احمقانه و دست و پاگیر، یعنی مانع رشد طبیعی و
اتسانی است و این حال وقتی صورت میگیرد که جامعه ما سوی «شرف

طبیعی» (سلام بر مرد که بامدادان نیشا بوری) و بسوی «خانه پدری» (درود بر زرتشت سپتمان سیستانی) باز گردد، بدون هیچ حاجت به بیگانه اهم از روس یا پروس، مارکوس یا آنجلیوس، لینالینوس یا آسیتالینوس و حتی مائیوس صینیانیوس. در بسیاری از امور حیوانات بهتر از ما به اصطلاح آدمیان زندگی میکنند چور طبیعی زندگی میکنند نه مصنوع و قراردادی و احمقانه. ما میتوانیم – با اجازه شما – خیلی چیزها از حیوانات بیاموزیم. بیاموریم که چگونه طبیعی و ساده و پاک و بیآلیش میشود زیست. آدمیزاد این احوال را فراموش کرده است و چنان هافل از حقیقت حیات شده که این حرفها برای او وحشتاک و جبون‌آمیر بنتظر میرسد ولی بعضی آدمهای گوشه‌کنار که عقل غریزی‌شان را بتصرف اوهام و حرافات دیروزی و امروزی ندارند و تاخته‌اند، گاهی بیرون و برتر ازین حدود و حوالی جاری و حاکم تاملاتی دارند و ببعضی ازین‌گونه نتیجه‌های «جبون آمیز و وحشتناک» میرسند اما بهتر حال یکی از وظائف طبیعی و من‌غمرعند یا بقولی رسالت غریزی هنرمند و شاعر در همس است که خیلی هه حود را نارد، نترسد و راه رشد و هوشیاری را با زندگی و سمن حود بین حال نتمان دهد، وانگمهن این زندگی‌های محدود گندآلود فتبرانه حقیرانه احتمانه پر عیب و عوار زشت و پلید که ماها داریم یعنی برما تحمل کردند، چه ارزش این را دارد که آدم نر مردانه حود را بازد و بترسد؟

بقول حسن غزنه:

تـاـگـی رـ جـهـانـ بـرـ گـرـنـدـ اـنـدـیـسـیـ
تـاـ چـنـ زـ حـانـ سـسـمـدـ اـنـدـیـسـیـ؟
آنـجـ اـزـ توـ تـواـنـ سـتـ هـسـنـ کـالـبـدـ اـسـتـ
یـکـ مـزـیـلـهـ گـوـ مـبـاـسـ،ـ چـنـدـ اـنـدـیـشـیـ؟

و این نمودن راه رست و هوشیاری را نبرد نا سار و اتسی فا باید در طبیعت شاعر باشد نه در «تصنع» اد، نفس حق و ناحق در این قبیل موارد بسیار زود و خوب معلوم و آشکار می‌شود. گفت: آه صاحب درد را باند اثر. لقلقه لسان باحدبیت دل و جان گویا همچین سفهی نفسی فرقکی با هم دارد. نیست؟

گویا دیگر همینجاهاست که باید، یعنی میخواهم مختص حاشیه‌ای بروم. با اجازه شما البته، اجازه هست؟ هست یا نیست بالاخره میگویم هرچه بادا باد.

* عرض شود گاهی چنین اندیسیده‌ام که من از آن کسانم که نمی‌توانم آزاد و بله و بی‌ایمان و آماج باشم سرشت من چنین است که نمی‌توانم هردمبیل، ولنگار و بیراه باشم باید به‌امری مقدس و بزرگ و خیال میکنم شاید عالی و بشری ایمان داشته باشم. این ایمان بمنزله جان من است، بمثابة آب دریا و رود و چشمه‌ساری است که من ماهی بی‌آرام آن آبم. برایم قابل تصور نیست که یک لحظه ازین آب بزرگ دور باشم اگر خدای تاکرده‌چنین پیش‌آمد اهریمی و شومی روی دهد، بی‌شک درحال آنا جان خواهم سپرد و خرقه از وجود شریف تمی خواهم کرد. مگر زندگی‌ماهی بیرون از آب ممکن است؟ او تنفسش، جان و جولانگاهش در آب و از آب است.

اینچنین بود و بود و بود. و من رهسپار وادیهای مقدس بودم، رهنورد چشمه‌های روشن‌زندگی بودم بد یاخوب‌کار ندارم پیش‌آمدهاتی کرد آن چشمه‌های روشن و مقدس را کور کردند. شهید گردند. چنانکه گفت‌های خشکید و گویر لوت شد دریامان... و نوحه حواندم که: نعش این شهید عنیز...

و چون چنین سد و نیز چور حس و هوش و خردم بمن اجازه نمیدهند که چه دینی چه دنیوی به‌این حماقت‌های جاریه معتقد شوم و دروغها را باور کنم، رشتی‌ها و پلیدی‌هارا حوب و پاک وزیبا انگارم و بناپاکی‌عا در پدر سوختگی‌ها مؤمن شوم، به‌این دغلی‌عا و نامردی‌ها گردن گذارم ارین‌رو چندی ذکر و فکرم فریاد و فقار و دستان و سفرین و ناله و نوحه بود و بود و بود وایسها وجهه چندگانه، و در حقیقت مناطق روحی و معنوی «این‌اوستا» است و بد نیست بگویم «این‌اوستا» بمعنی وسیع‌شنعی از اواخر «زمستان» بگیر تا همین روزهای جاری. در این ایام کمتر خنده یاریم آمد، کمتر غزل گفتم و حال آنکه پر بیدل و پر دور از حال و هوای غزل نبودم اما اول باید همان آب باشد تا زندگی تحقق یا لااقل تصور پذیرد، آنگاه نوبت به‌آی امان ایدل حبیبم جاتم دلی‌دلی، و شوئی تغزل برسد.

و چون چندی بدین‌منوال گذشت و از هیچ سوتی هیچ خبری نیامد،

هیچ معجزی بوقوع نیپوست، هیچ ظهور تازه‌ای، یعنی اتفاق نیفتاد (نمیدانم چرا بیخود چندی انتظار داشتم) چشم بدر گل میخ شد و کس حلقه بدر نکوفت، ازین روح خود بیاری خود بربخاستم، خود برابری ماهی سرگردان و بی‌آرام خویشتن آب و چشم‌سار مقدس آفریدم. بیاری حس و حال و هوش و خرد و خیال خویش چنین کردم والبته اکنون این طهور و بعثت در اندر و ن خودم و فقط برای خودم است. من زرتشت و مزدک را در دل و دنیای خویش آشتبای دادم، گرد هم آوردم با پیش و بینام‌های که از بودا و مانی گرفتم و این حضرات بر حلاف تصورم چنان دوست و مهربان شدند که بیا ببین. مقصودم ادب‌بازیهای بچگانه و مذهب بازیهای مضحك احمقانه نیست که بپرسیم اصول دین چنداست و فروعش چند و ازین قبل حرفاها زیرا امروز مذهب بمعنی عوامانه‌اش، خاصه برای کسانیکه یک سرو گردن از محیط خود بالاترند و مراریت گذشته‌را سبک سنجین میکنند، مسأله مهمی نیست اسلام‌مسائل‌های نیست جز برای سیاستمداران و آنها که در دور و پر ایشان میچرخند و لفت‌ولیسی دارند از قبیل کشیس‌ها و اخاتید وغیره که میخواهند خرسواری کنند. آری امروز آنچه مهم است شیوه تفکر و بینش ادمیان روشن‌اندیش است، بینش راستین نه به ریا و دغل، مذهب در سنجه‌ش آراء عوام اهمیت دارد که دریاک چهار جوبه فکری میراث پدران بدنیا می‌بایند و در همان چهارچوبه در می‌گذرند و ازان در نمی‌گذرند، بقول خیام‌جانم: آمد مگسی‌پدید و ناییدا شد و بقول «کتاب قدیم» عرب: اولئک کالانعام بل هم اضل. ساتی و ناصر حسره در این خصوص چه خوب حرف میزند که بگذاریم و بگذاریم آنچه مهم است اینست که انسان امروز باشame و بینش بشمری واجتماعی، بحقایق زندگی آزاد و شر فمند امروز آشنا باشد کمی هم آنطرف‌تر از بینی خودرا بینند تفاهم و الفت ارواح، رفاه و آسایش همگان، عدل وایشار و محبت‌های بشمری شرف کار و زحمت‌های سودمند یازیبایی‌آدمیان، اینهاست آنچه مقدس و شریف‌است اینهاست آنچه ارزش بهزندگی میدهد، ارجمند و عزیز است لاغیر، یعنی ته‌حدود و دیوارهای که عدای ساست پیشه و بی‌عمق برای مقاصد و اغراض آلوده و پست و پلید خود جمع و چور کرده‌اند و با فرمولهای بیش‌مانه‌ای از قبیل مذهب فلان و دین بهمان تیروی اول و دوم و سوم و نمیدانم چندم مردم عالم را با این رسائی و بی‌آزادی دسته‌بندی و فی الواقع بسته‌بندی میکنند. انسان آزاد اندیش، انسان

واقعی امروز بالاتر ازین افقهای گوته و پست و حقیر مینگرد، امروز فقط انسان مطرح است و ارزش هستی و عمر و کار سودمند یا زیبای او و نه هیچ چیز دیگر.

خلاصه عزیزم من زرتشت مزدک را آشتی دادم اقتصاد و جامعه-شناسی و بنیاد زیرین اجتماع مزدکی، اخلاقیات و اعتقادات بدنیای زبرین و بنیادهای زیبای افسانگی و اساطیری برین (و اورمزد دادر آفریدگار، ایزدان و امتشاپتدان و غیره) اینها هم زرتشتی، زهدیات، پرهیزکاریها و پارهای اخلاقیات هم مانوی و بودائی والسلام و نامه تمام. چنین زندیق شریف و بزرگوار و هوشیاری که من می‌شاسم در این حدود و حوالی ما، دیگر حاجت به بیرون از حریم ایران و حوزهٔ اوستا (چهابن اوستا و چهآن اوستا) ندارد.

نا براو تهمت روس و پروس نشنهند این زندیق محترم و شریف چنانکه پیشتر اشاره کردیم نیاری به آن چندتن مذکور؛ مارکوس و آنجالیوس، لینالیتوس و آستالیتوس و حتی مائوس چینانیوس ندارد. شهدالله که چنین است لا غیر. پس زنده بادند: زرتشت، مزدک، بودا، مانی، چون وقتی که درست بیندیشیم:

غرض عشق است و اوصاف کمالش

اگر وحشی سراید یا وصالش
البته مقصود نه آن مزدک ابا حی بی‌بند و بار است که عرب بیشترم دروغزن پوسیله مؤرخان و چاپلوسان خود بما معرفی کرده است و نه آن زرتنت و مانی و بوداکه بغلط و دروغ بما شناسانده‌اند، بلکه مزدک هوشمند شریف بلنده فکر، مساوات طلب، فرمانگزار آن چهار ایزد، مزدک آزاده و آزادیبخش و اتفاقاً بسیار اخلاقی و تجیب یعنی مزدک حقیقی و همچنین زرتشت و مانی و بودا، اهل فلسفه قدیم هم اگر باشیم چه بهتر از فلسفه شیخ شهید اشراق، پیر شهاب سهروردی؟

* این چنین زندیق پاک و آزاده و مهربان را می‌ستانیم.

* اینچنین آموزگار سودمندی و زیبائی را می‌ستانیم.

* این چنین بینش و گزینش نجیبانه و بشری را می‌ستانیم.

* این چنین کیهان شناخت و جهان نگرش را می‌ستانیم.

* این چنین نیکدلی و پاکسرشی و روشن‌اندیشی را می‌ستانیم.

* این چنین میاندیشیم و آرزو می‌کنیم.

* ایدون باد.

* ایدون تر باد.

بله عزیزم در عالم شناحت و دریافت کائیت - تو بگو خل خلی
و ول خیالی - ما چنین هوائی در س داریم. و خواهد آمد روزی که
همگان، از عامه و خاصه، رشید و بالغ گردند، بیدار هوشبار شوند،
رشد عقلی و احساسی ونجابتی پیدا کند و دریابند که دنیا چگونه است
و چگونه باید باشد، یعنی خواهد آمد روزیکه این بعثت و طبیور در
اندرون همگان، همه آزاددمودان و آزاده زنان راستین، روی دهد.

من اکنون چاوشی خوان این کاروانم. کاروان بیداری و شرف،
رادی و آزادی و آزادگی، کاروان بهزیستی امرورین، نژحور امرور.
کاروان ابدیت و جادانگی اندیشه رذوق وخره اتمی و پسادی مرای
زندگی که هر روز به اقتضای حاجات و نشانهای زیستن نو می‌شود، از نو
می‌شود، حواه می‌شود. کهنه‌گیها و فرسودگیها و ناهنجاریها را از
خود میزداید و دور می‌کند (بعاین‌آنچه درخور ولازم و سودمند است
میراید و می‌آید، چون یبغام بی‌رزیش مرد تاریخ عالم. افتخار
نیشابور چنبن است. اگر چه بیام مارکوس جرمی مشهور شده...).

اگر هنور بسیاری حمیات و جوانب این جهان‌بینی ر «نیاد عهد»
این اندیشه وار رخوب روشن و مسحص سست و اگر برای پیاده‌گردن
این دلستگی و گرایش، دو حریره رندگی عادی و روزمره و در دنیا
اجتماع، هنور خیلی کارها باید کرد، خیلی دقائق و گوشه‌کارها را باید
دید و بینجیز، اکثر وضع اریقرار است، باشد این امر - (یعنی پاده
کردن نقش و دستور) - امر و مقاله دیگری است؛ طرح فکر و نقشه
و دستور کار مسائله و امن دیگر. بی‌حال راه اندیشه و اهل روشن
است، اما اینکه اجرا و عمل چگونه باید باشد، بعده مرا دازکار و
کارزار است، اینک این اندیشه و اهل نا باید روزگار و نوشت اجرا
و عمل. ایدون باد، بسیه رکرمه، دهش و دادش».

«س - خیال میکنید شعر نو از اتل سال ۱۳۲۰ بیدید امده است
با از عهد شاه شهید، یا کی؟»

«ج - خیال نمیکنم بلکه با اطمینان قاطع و یتین میگویم (و
بیایمیش از عهد برون ما هزار ویک دلیل و ساهد و گواه) که شعر
نو راستین در زبان فارسی اروقتی پیدا شد که نیمایوتیج بسروden شعر

کرد و بعکر تغییر و تحول افتاد ر فکرش را هم عملی کرد. البته نصیح و قوام‌گرفتن و تکامل او هم مدتی طول‌کشیده است برای خود او هم تجربه لازم بوده است و او این تجربه را کرده است و حالا مدتی است که شعر ما در مسیر پیشرفت است و تجارت گوناگون و سودمندی در دنبال کار او صورت می‌گیرد. بهر حال شعر اراد از قیود را نیما بوجود آورد و راد را نشان داد. بی‌هیچ شکی.»

* خوب، مصاحبه ما با آن خانم تمام شد. در واقع اصل مصاحبه با همین سؤالات و جوابهایش، بیش از سه چهار صفحهٔ رقعي نبود که در مجله‌ای چاپ شد، اما ایجا می‌بینید که جوابها کمی ریع کرده است و بجای سه چهار صفحهٔ سی چهل صفحه شده است. این هم به نفع شما تا نگویند که ما بخیلیم.

* «اما حالا برسیم به بعضی حرفهای دیگر. این مؤخره کم‌کم دارد برای من حکم وحال نفتش المصدوری را پیدا می‌کند، و نکد، شاید بعدها دیگر حوصله نکنم در این قبیل مسائل جاری و یاری و پیراری حرف بزنم، پس بگذار حالا که حوصله‌اش را داریم حرف بزنیم، پیش از آن سکوت فرجامین که بی‌شك خواهد رسید. می‌بینی که باید هزار پرتو و پلای جنون‌آمیز گفت تا یک حرف حسابی را هم بتوان بجایش عرض کرد، فتأمل، تانیسدارند مرده‌ایم، یاخونت شده‌ایم یا قضایا را فراموش کرده‌ایم، و یادروغها را باز...»

قبذ با همه اکراهی که دارم می‌خواهم به‌این دو بست دردناک عرب تمتل کنم که.

یقولون لی دار الا حب قددنت

و انت کثیب ان ذالعجبیب

قتلت ر ما نغنی الديار و فربها

ادا لسم يکن بين القلوب قریب

ء گاهی‌چین اندیشیده‌ام که اصولاً مردم‌خارج از ایران‌امروز یا همسایه‌ما هستند و احیاناً اهل اقلیم وحريم ما و آشنا و متکلم بزبان فارسی (مثل افغانستان و نیز نواحی تاجیکستان، ترکستان، ماوراءالنهر و خلاصه آن قسمت از خراسان قدیم که اکون چندی است روسیه‌ای تزاری — من با سوروی حماعت کار ندارم — عذرانًا غصب و تصرف کرده‌اند، با استفاده از غفلت و بی‌رمقی و بیغمی سلسلة قجر. و اینکه

جغرافی نگاران عرب خراسان قدیم را تقسیم کرده‌اند – یا «ورازرود» را ترجمه کرده‌اند – به مأواراء و مادون نهر، از بیخبری و برای اغراض و مقاصدشان بوده است و تاحد حوصله سفرها و «فتوات» و خلاصه‌چشم‌انداز وحدت‌تیز پرتابشان بوده است والا وضع خراسان نسبت به ایران همان است که فخرالدین اسعد صاحب ویس ورامین گفته، یعنی: آنکه از وی خورآسد، آنکه ازوی خود برآید سوی ایران، حالا اگر در این اقلیم پهناور و شاید بشود گفت شب‌قاره، یک یا چند نهر و رود هم بود، جیحون و سیحون و عدیل و چه و چهار – چنانکه هست – باشد. خراسان دیگر مادون و ماورای نهر ندارد، خراسان خراسان است این تقسیم‌بندی عرب نادرست و نارواست. سوزنی سمرقندی گفته: خاک خراسان و خاک مملکت چین، همچو دو پله است... الخ می‌بینیم که یک شاعر ماوراء‌النهری بقول عرب، و خراسانی بقول خودش و ما، خراسان را در عظمت و پهناوری همتای چین میداند چون دوپله ترازو که یکیش چین است با آن بزرگی و گستردگی و یکی خراسان، و همین درست است یعنی مرز «شرقی خراسان» خاک چین است یا لااقل تا حدود اقصی سواحل و سرچشمه‌های سیحون، از قبیل فرغانه که به وقتیش باید قاطعاً و دقیقاً تعیین مرز شود نه چنین کلی. یعنی تمام خاک ماوراء‌النهر – بقول عرب – توران، ترکستان و آن نواحی جزء خراسان محسوب می‌شده است و می‌شود، بحکم و گواهی تاریخ و ادب و فرهنگ این مرزهای ازین‌مرزهای ازین‌جهت است که نخستین سبک معروف و مشخص شعر فارسی راگاه «سبک ترکستانی» گاه «سبک تورانی» گفته‌اند و همه این اطلاقات صحیح و بجایت وحاکی از یک معنی «اصح و اشعل» که همان «سبک خراسانی» باشد و نیز از همین جهت است. با توجه پایین وسعت شمول، که شعرای ماوراء‌النهری – بقول عرب – خود را شاعر خراسانی می‌خوانند و حق داشته‌اند و صحیح بوده است این اطلاق. درست مثل آنکه یک شاعر جهوری یا کازرونی، مثل شیرازی و آبادگی حق داشته است و دارد خود را شاعر فارسی بخواند، همچنانکه یک شاعر هروی یازاوگی – (عرب تربت‌حیدریه گوید چنانکه توں را مشهد نامد و تایباد را طیبات...) – در اطلاق کلی حق دارد خود را شاعر خراسانی بخواند خلاصه آنکه ماوراء‌النهر یک‌سو و سامان و منطقه خراسان است چنانکه زاوه وهری و نیشاپور و سبزوار و سبزوار

و دامغان و کابل و قندهار و غیره هریک سو و سامانی دیگر از این اقلیم پنهانوار است اگرنه چنین بود معنی نداشت و درست نبود که قدماً معاو را عالی‌تری ما خود را در اطلاق کلی خراسانی بخوانند. برایشان خردِ منگرفتند. اگر این اطلاق درست نبود، و قدماً میدانیم که خاصه در این قبیل موارد دقیق و خردِ بین بوده‌اند نه سهل‌انگار، ازین‌رو است که مثلًا اثیر الدین احسیکتی که اهل احسیکت از محل فرغانه، از اقصی سواحل سیحون، از نواحی به اصطلاح معاو را عالی‌تر است، خود را در نسبت کلی «شاعر خراسانی» مخواند و حق دارد. فضلاً و کاتسان پیشین بیز در صدر دیوانش را در یادگرد ری، او را گاه شاعر تیرانی، گاه شاعر ترکستانی و گاه شاعر خراسانی میگارند، هر سه اطلاق صحیح است چنانکه گذشت. اما اثیر خود همسه خود را با همان نسبت و اطلاق کلی و «اعمه و اشتمل» بعضی خراسانی مساد، چنانکه گفته است

همهار رصیت سلم‌کسی اکبر حواهی

به نبغ مدحت این شاعر خراسانی

ز من گوید

سخنور خراسانی چون اثیر

که سهر توزنگان شود میگشش.

ز صدر تو باید که حاجت بود

معناضای رسم و صلت کردنش؟

بار یادآوری مبکم که اثیر اهل احسیکت از محل فرغانه از شهرهای اقصی سواحل سیحون است و چنین می‌گوید، «اما در مورد افغانستان که گفتم جزئی از خراسان بزرگ است، گویا از تقدیت و ضوح و آسکاری حاجت بهیچ نتل و استلالی نباشد. همدکتب جغرافی و تاریخ و تذکره و سفرنامه دغیره و غیره از قدیم و حدیدگواه این معنی است. فقط کافی است ارسیان هزار و یک شاهد به قطعه سپهور فتوحی مرؤزی اشاره کیم که در قصص انوری آنرا بدروع باد نسبت داده‌اند و ماجرا یعنی از مشهورترین امور در تاریخ شعرای فارسی است. فتوحی مرؤزی گوید:

چار شهر است خراسان را در چار طرف

که وسطشان به مسافت کم صد درصد نیست...

و بعد میشمرد: مر و شهری است الخ تا آنجاکه: هری هم بد
تیست و: بلخ شهری است الخ و چارمین: حبذا شهر نیشابور الخ حالا
ازین چهار مرکز چهار «ربع» خراسان، که هر کدام هاصمه‌ای عظیم با
میلیون میلیون جمعیت و شهرکها و نواحی و اطراف بوده‌اند، ربع
واسع مر و را تا اقصی سواحل سیحون به تبانی روس و انگلیس و قجر
جز و خاک روس می‌بینیم و دو ربع هری و بلخ با همه نواحی و جوانب
و اطراف افغانستان نامیده می‌شود، فقط نیشابور است که با آنهمه آفات
و مصائب قرنها نام و نسبت دیرین و اصیل خویش را فراموش نکرده
است و همچنان شهری از خراسان و منسوب به خراسان است. باری این
پیشامدها و احوال اگرچه مایه تأسف و حسرت و حیرت است، اما علل
و موجبات آن معلوم و روشن می‌باشد و هست. ولی ای دل غمین می‌باشد
این اندوه و حسرت، بیاری اورمزد دادار و ایزدان و امشاسپندان از
میان برخواهد خاست و راه راستی اوستائی و نو اوستائی – یعنی راه
آن دو پیش و پیشوای مینوی، سیستانی و نیشابوری، که در سرآغاز این
مؤخره ستوده آمدند – بی‌شك پیروز می‌شود، خواهد آمد روز بهروزی،
روز شیریتی که باما آشتی باشد، روز یگانگی ایران بزرگ در حریم
و حوزه اوستا و نو اوستا. اما اکنون امروز تا رسیدن آن روز پیروز،
بدنیست حریم و حوزه اوستا را تعیین کنیم، این تعیین مرز عجاله
تقریبی و موقت است تا زمان قطعیت و دقت برسد. یعنی مرز بسانان
ایران یوقتنش باید دقیقاً تعیین مرزکنند تا روزی و روزگاری که همه
مرزهای جهان از میان برخیزد و آدمیان بالغ و رشید شوند و بقول
قالی: قفل افسانه شود و دیوار و در خاطره دور. باری اینکه به کلیات
بسنده می‌کنیم، بدانکه: سیحون و جیحون سیرو آمو – با هم معایکی از
چاراب و بقرلی «هفت‌تاب» حوزه و حریم اوستا را تشکیل میدهند این
مرز شرقی است یعنی مرز خراسان. دوم اتل یا عدیل است که روسها
ولگا نامند و عدیل وصل می‌شود بدرياچه خوارزم که روسها اورال
خوانند، این خط اشاره مرز شمالی است تا سواحل شمال دریاچه
خوارزم و در شمال غربی تا میانه دریای سیاه. سوم دو تهر – شهرین –
اروند و مرونده است به دجله و فرات مشهور که با هم معاً مرز غربی
را تشکیل میدهند چهارم سند است در جنوب شرقی و جنوب تامیانه
دریای هند که آخرین «چاراب» است و مرز جنوبی حریم اوستا. چاراب

یا «هفت‌تاب» مرزهای ایران اوستائی و تو اوستائی را معلوم و شخص میکند و پنجاب مرزهای برادران هندوستانی ما را که سواحل جنوبی سند از یکطرف مرز شمالی آن برادران آریائی ما میسود، اینست معنی حقیقی چاراب و یاهفت‌تاب و پنجاب لاغیر، اینک یه‌انتز بسته ؛ جمله محترضه تمام) قبله یعنی پیش از پرانتر چه میگفتیم؟

* ها، یادم آمد. دویتی به‌تأسف و حسرت از عرب‌خواندیم و گفتیم: اصولاً مردم حارح از ایران امروز یا همسایه ما هستند راهیانا اهل اقلیم و حریم ما و آشنا و متکلم بر بان فارسی (مثل سامت نواحی شرقی ایران قدیم - خراسان -^۲ عم ازیکه امروز نام‌های افغانستان، تاجیکستان، ترکستان یا هرچه داشته باشد و مثل هدیرگ - که قسمی از آن اخیراً پاکستان نامیده شده - و مثل ترکیه، یعنی عثمانی و روم قدیم) و پاخارجیانی هستند که آتساسی بالایان و متجمله تعریف فارسی برای ایشان در حوزه وجود مسائل شیوه‌شناسی و ایران‌سای است. واما گروه اول، همسایگان آشنا و اهل، که توقع می‌رود شاسانی بینست و احتمالاً همانگی و حتی همسایی با موح بلند شعر جدید فارسی داشته باشند، بقول معروف یک‌شمار مرد، یکی مردار سد یکی هم به غضب خدا گرفتار. شرق بالای خراسان که از نخستین کاتوتیهای روش و گرم فارسی کهنه و آداب و فرهنگ ایرانی بوده‌است، بخوبی حساس روشن است یعنی زیر سلطه رفتای حماهیر و حاصه، حمپوری برادر بزرگتر، بکلی آن حضرت در سیر دینه‌ی است از سی‌مسنله انتقال از قلان به بیهان و ساحتمان بیستار، بروای شعر فارسی سرویدن و حتی خواندن ندارد و شعر و ادب فارسی که گاه‌گذار بعضی نونهایش از آن حضرات بگوش می‌رسد. چنان بساحت احوال و سحافت موال دارد. وچنان شتابنک در راه و روئی حاص پویان است که پیداست برای فهمیدن ادب و خواندن خط فارسی گویا کمک دارد آن حدود به‌مستندران «جمهوری برادر بزرگ» نبازمد می‌سود و در عالم دگردیسی طبعاً مسئله شعر و ادب فارسی برای او ازیک امر بومی زمی - یسالا اقل مع التألف محلی - به‌امری در حوزه شیوه‌شناسی دارد تحول می‌یابد آتشم شرق‌شناستی چون لقمه از پس‌گردن، یعنی همشهریان رودکی و سوزنی سمرقدی وادیب صابر ترمدی واثیر احسیکتی و سیف فرعانی د کمال خیتدی وکه وکه‌الی مائشع الله ار آن‌همه شعباً و قضا و سحوران شرق

بالای خراسان، از بخارا و سمرقند و مرو و ترمد و اخسیکت و فرمانه و
خجند و کجا و کجاها باید برون در میکو بالین گراد نزد فلان و بهمان
رفیق شرق‌شناس جمهوری پراذر یزگره، فارسی باد بگیرند و گواهینامه
فارسی خوانی و سخنداشی بستاند و واقعاً بسا که از لحاظ آموزش حاجت
هم باینکار داشته باشد.

اینکه حساب شرق بالای خراسان.

واما نواحی لاہور و سند و هند که روزی روزگاری از درخشانترین
قلمروهای زبان و شعر فارسی بود و کسانی چون مسعود سعد و بلقرد
و امیر خسرو و حسن و دیگر و دیگران از آن حدود پرخاسته‌اند و بعدها در
طی چند قرن این نرین حرم کبوتران شعر ما و آشنازین پناهگاه و
مسکن و مأمن سخن و سخنواران فارسی‌دری بود و عزیزان شعروادب فبله
آنسو کرده بودند و هوای سفر بدان پر کنه‌ها در هیچ‌سری نبود که
بود و حقاً زبان حال روزگار بود که می‌گفتند:
حسبنا هند، کعبه حاجات

خاصه یاران عافیت جورا

هر که شد مستطیع فضل و ادب

سفر هند واجب است او را

خلاصه دیاری که حتی در این اوآخر غالب و اقبال از آنجا
بر می‌خاستند، حالا سین روزگار کاررا باینجا کشانده که باید مترجم و
شناسانندۀ شعر و ادب فارسی در آن نواحی و اصولاً رابط فرهنگی ما
خواجه عبدالحمید هرفانی باشد.

واما سومین جانب، یعنی زادگاه اعلام وائمه‌ای نظری حواجه عبدالله
انصاری و ناصرحسرو و منائی و مولانا جلال الدین محمد مولوی و چه
بسیار بسیار اعزه و بزرگان دیگر – گرچه میزند پشتونستانش کنند
ولی بازهم – نسبت به آندوکاتون خوشبختانه خوشبختانه از زمین تا آسمان
فرق دارد و حتی از خیلی جهات حافظ بکارت و اصالت پسی سنن شریف
کهن و پاسدار قدمت و نجابت خونی و خانوادگی خویش است و (از
خطوط مرزهای میانی و تقسیمات ساختگی اجانب گذشته، ما کار
پسامور واحوال سیاسی تداریم، راجع به مسائل فرهنگی و ادبی حرف
میزند و بالاتر از مرزهای جغرافیائی) خوشبختانه ایرانیت بمعنی
واقعیش آنجا برای خود خانه و آشیانه ایمن فراهم آورده و بعکم جبر و

ستم ایام سرفرو برد ه در آنجاتا کجا سربین کند. ایتمهای البته به جای خودخوب و صحیح، اما ازین مایه‌امید و خوشبختی گذشته بموجب و درواقع به علت همان خطوط جغرافیائی روی کاغذ او باین سوکه مایمیت‌مسفانه نمیتواند چنانکه دلخواه و آرزوی هردو سوست، آزاد بینگرد و آیند ورتند داشته باشد همچنانکه ما نیز نمیتوانیم بدلخواه به آنسو بینگریم، گفت:

دل سوی تو و دیده به جای دگر ستم

تا خصم تداند که ترا می‌نگرستم
ودراینجهت خاص که شعر و ادب فارسی است آنسو، به اجبار البته، نمیتواند خودرا همراه و هم‌آهنگ کند. دادوستد و بده بستان کامل و یاوری لازم داشته باشد. من سیاست‌پیشه نیستم که بتواتم دروغ و دغل بیافم واز «روابط عمیق فرهنگی» حرف بزنم، یعنی چیزی که بمعنی حقیقیش وجود ندارد و فقط در سخنرانیهای رسمی به اصطلاح رابطان فرهنگی، گهگاه چند دستور وشعار خشک و سی‌حقیقت رد و بدل میشود. ما با ان سه‌جانب مذکور مخصوصاً با اولی و سومی (دو تکه مجزا شده از خراسان که قبلاً گفتیم و گذشت) به اصطلاح «روابط فرهنگی» نباید داشته باشیم ما باید «یگانگی فرهنگی» داشته باشیم که قبلاً داشته‌ایم وحالا نداریم چون فرهنگ ما اصلاً یکی است. رابطه را دو ییگانه باهم برقرار می‌کنند. ما باهم یکی هستیم؛ یگانه‌ایم نه دوگانه و سه‌گانه. مقصود من مطلقاً وابداً مقاہیم سیاسی و هو و جتیحال و ادابازی نیست و ادعای ارضی و سیاسی تدارم اصلاً بخارا و مرو و سمرقد و فرغانه و طوس و نیشابور وری و کاشان و اصفهان و شیراز و هرات و بلخ و کابل و قندیغار و کجا و کجاها همه و همه واحدهای یک جمعند و تارو پود یک منسوج که اسمش ایران و ایرانیت بوده (وهست و خواهد بود) حتی اگر ری و اصفهان و شیراز و دیگر نواحی میانی و غربی و جنوبی را – تامیانه دریای سیاه و سواحل نهرين و میانه دریای هند – ایتچا موقتاً کنار بگذاریم، باید گفت یک منسوج یک محله، فرزندان عزیز و بزرگ این محلات یک‌شنبه، خانه‌های یک محله، اطاقهای یک خانه، درجهان واقعیت و واقعی یعنی جهان روح و فرهنگ و هنر و شعر و ادب، همه اهل یک سر و سر و دند. واقعاً هندستانی و مضحکه‌را ماند، اگرچنین تصور شود که مثلاً سنای غزنین و کسائی مرو و عطار و خیام نیشابور و عنصری بلخ و عمق بخارا و دیگر و دیگران کجا و

کجاهای مذکور و معلوم توی روی هم بایستند و بگویند: به ما باهم «روابط فرهنگی» برقرار کرده‌ایم، چنانکه ما پسران و دختران امروزی ایشان‌داریم میگوئیم. دنیا به این ادای‌بازی مسخره می‌خنده. این بامبولها و فرمولها مال محفظه‌های پوچ و پست معنی سیاست است یا بقول مولوی «جان گرگان و سگان» نه‌مال دنیای معارف بشری و تفاهم ارواح و عقول هالیه یا باز بقول همو «جانهای شیران خدا».

برای معبان و دوستان ایرانیت وایران - البته نه تنها در مرزهای محدود امروزیش - برای شیفتگان و متعلقان آثار و افکاریکه یادگار حسن و زندگی این حال و هوای اقلیمی و فرهنگی است، برای دوستان و دلیستگان اندیشه‌ها و تأملات، مواجهید ذوقها و تغییاتی که مواریث و مبووهای همت و هوش عزیزان ویزرنگانی چون: زرتشت، مانی، تنس، اردوبیراف، مزدک، بزرگیه، ابن‌مقفع و مقنع، بابک، مسازیار، فارابی، حسین منصور، ایرانشهری، شهید، رودکی، دقیقی، فردوسی، بیرونی، بلخی‌خمار، بوعلی، ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، یا‌با طاهر، ناصرحسرو، خیام، فرزالی (البته احمد، نه‌محمد)، زکریا رازی، فخر رازی، مسعود سعد، بلقرج، زرتشت بهرام پژدو، امیرحسرو، حسن، نجم‌کبری، سیف باخرزی، شیخ‌شهید، شهاب‌الدین سهروردی مؤسس حکمت اشراق، عین‌القضاة، سنائی، نظامی، خاقانی، ظمیر، انوری، عطار، مولوی، بابا‌الفضل، خواجه تصیر، قطب شیرازی، سعدی، سیف فرغانی، اوحدی، ناصر بخارائی، عبید زاکانی، عبد‌القدار مراهی، سلمان، حافظ، غیاث‌الدین جمشید کاشانی، و دیگر بیانیم تا جامی، هلالی، بابا‌فغانی، وحشی، نظیری، میرداماد میرقتدرسکی، شیخ بهائی، هرفی، فیضی، داراشکوه، صائب، کلیم، سرمهد، و دیگر بیانیم تا حزین، نجیب‌کاشانی، بیدل، غالب‌دهلوی، اقبال‌لاهوری، صوفی‌تبسم و دیگر بیانیم تا ادب‌پیشاوری. قاری‌عبدالله، خلیلی‌خراسانی‌افغانی، بیتاب خراسانی افغانی و دیگر بیانیم تام‌ محمودخان ملک‌الشعراء، فروغی بسطامی، حاج‌میرزا‌حبیب، صفائ اصفهانی، و دیگر بیانیم تا ایدج، عارف، فرخی‌یزدی، لاهوتی، «تقی» پروین‌اعتصامی، بهار و تیما‌بیشیج و شهریار است و پنجاه‌ها و صدهانه‌انظائر و اقران این‌اعزه، برای دوستان فرهنگی و هنر و خاصه موسیقی و شعر ایرانی که از بین‌دهای دیرین و از ستونهای کهن و دریاهای بزرگ تعقل و تأمل بشری و شعر و شور عالم است

وچه بسیار از پاکترین و لطیف‌ترین لحظات‌هستی متعالی و شریف‌ترین الحان
نجیب عالم امکان ازین چنگی سالخورده جاودان مانند تراویده و برخاسته
و کاشتات را زینت بخشیده است و خلاصه برای اهمالی حقیقتی ایرانیت «ایرانیت»
این سائله واقعا در دنک و بسیار زشت و ظالمانه است که میهمانان
ناخوانده آنسوی دریاهای دور و کور یعنی سرنشیستان جزیره‌های متعفن
بی‌نور، راهزنان. آراسته پیکری که هرجا رنگ و بوی طلای سیاه و
ستید وزرد یامودران ارزان قیمت بیمار ناچار سراغ میکنند، شتابنک
وسفاک چون لاشخورهایی که بوی مردار شیده‌اند گوتسی پرشان را
آتش زده‌اند زود خود را میرسانند و بساط ستمگری و جهانخوارگی
خود را می‌گسترانند و راهپیا را در تصرف می‌گیرند و آشکار و نیفته
یانه‌فته و آشکار کارها و کلیدها را قبضه می‌کند و مردم را در حدود
نازول گرسنگی و بیماری و حمق و توحش و بیچارگی و درمان‌گی
نگه‌میدارند والولوها و مترسکهای نامردم محلی و بومی پرس خرمنهای
هارت و یعما می‌ناسانند و خیال می‌کند مردم نمی‌فهمند یا گول.
می‌خورند (من به انگلیس و امریکا و فرانسه و هلند و غیره و غیره
کار ندارم، مجموعه و «کلکسیون کنسرسیوم» اینان یعنی بطورکلی
«فرنگ» را می‌گویم) و این هارت را سالهای سال ادامه میدهند.

... و بردنها و بردنها و بردنها

و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها

و گزمه‌ها و گزمه‌ها ...

این چنین کسان، بسیار در دنک است که بیمه جاما و شهرهای
ایرانیت به آزادی رفت و آمد می‌کنند. می‌برند، می‌چرند، می‌زند، می‌کشند،
می‌خورند، قوانین و رسماها می‌گذارند و گذر نامه آماده دارند و ظاهراها
ساخته ر بصلاح، سبادی آداب و جه و چها، اما برای بومیان و صاحبان
بوم ویرها و شهی و دشت درهای اقلیم ایرانیت این آزادی نیست که
نیست با بسیار محدود و معلوم و مشخص است که چیست و برای کیست
زچراست و تاکجاست و حدود کداشهاست. ورنه اهل طوس و تیساپور
اگر بخواهند قی‌المثل به هرات و غزنی بروند، یامردم کابل و قندھار
اگر بخواهند بدسم قند و بخارا بروند و همچنین و چنین، این آزادی
و آسودگی را ندارند که ندارند. نمی‌توانند گرد هم آید، بگویند،
بشنوند، شعر بخواهند. بسایند، درهای حال و آینده‌را درمان کنند،

نقاليٰ کنند، نمی‌توانند محفل کنند و بزم آرایند شعر مولانا و خیام روایت کنند و بشنوند، نمی‌توانند انجمان کنند و واقعاً از آن موهبت هالی «یگانگی فرهنگی» بهره ببرند و برسانند. البته برای حفظ آداب و اسالیب سیاست، تنها همین می‌بینند که چندتن سیاست‌باز ظاهر آرایی‌ها کرده از «روابط عمیق و کم و باستانی فرهنگی و سیاسی» سخن میرانند و تعارف و خوشنامد رد و بدل می‌کنند. الحق که درای اهالی ایرانیت این سخت دردناکست.

هی. هیهات.

من که طوسیم بعکم حال و هوای این سرزمین و بعکم تعلق‌حاطر بمعارف و تعبیت پشتری، بعکم پیوند روحی و خویشاوندی خونی و خانوادگی ایرانیت. بعکم شعر، شعر خیام و سناشی و رودکی، از دیر باز ار کودکی. این آرزو در دلم موج میزند (هی، هیهات) که همچنانکه می‌توانم از طوس به‌اصنیه‌های بروم و پل سی‌وسه چشم و زاینده‌رود عزیز و مسجد و بنای شاه عباس تماشا کنم، یا بشیراز بروم و در فضای روحانی سعدیه‌گشت و گذر و ترویج دنظر داشته باشم و در حافظیه، دست پرسیمه‌پرخاک خواجه‌خواجگان عالم‌چین‌سوده از تربت پاکش همت‌خواهم، همچنان نیز بتوانم بی‌هیچ مانع و سد گذرنامه، به‌آزادی و آسودگی - به هرات بروم و در فضای آرامگاه جامی گلگشتی کنم و نیز بتوانم بازادی و راحت به‌آموی بروم و بیسم درشتی‌های ریگش زیر پایم امروز چگونه است و هم بیشم آب جیعون حنک مرا تیز تامیان می‌آید یا از سر در می‌گزرد و نیز همچنان بتوانم به‌دهلي روم و بسند، و در جما کنار ار تاج محل را تماشا کنم و از آنجا به‌منار بهاء‌الدین ذکریای مولتانی روم و مشتی تربت‌که ارمزار زنده پیل‌جام و از مزار زین‌الدین ابوبکر تاییاد باحود برداشته‌ام برمنار بهاء‌الدین ذکریا یا نظام‌الدین اولیا برافتانم. هی، هیهات، می‌شود آیاک این‌هوی و آرزوی کودکانه من پرآید که همچنانکه آزاد از ری به‌نشابور می‌روم، بتوانم همچنان بساحل پرحاصل جیعون بروم یادرنزدیکیهای سمرقد لب جوی آبی زیر سایه چند درخت دم قیوه‌خانه‌ای بنتینم و بقارسی سره یادوسره پیگویم. آقا یک قند پهلوی دیش پررنگ! و طرف هاج و واج نگاه نکند و نامترجم روسی - یا جای دیگر یشتویا جای دیگر اردو - حاجت نیفند؟ هی، هیهات، که امروز روز مرزهای چفرافیانی در پیش این

آرزوی «ماده و بچگانه» هم‌تابه آرزوهای بزرگ چهارسته – دیوارکشیده است. چنانکه بیشک می‌دانم مردم واقعی و حقیقی ساکن در بقایای «چارشهر» است خرامان را در چار طرف» مردم بلخ و هری و نیشاپور و مرد نیز در کنه سویدای دلشان این‌چنین آرزوهای بچگانه و بعضی آرزوهای بزرگ و بزرگانه نیز، چه بسیار است که چون خالی و داغمها سر پکریبان نهشتگی و خموشی ناگزیر کشیده، عقده شده است، هی، هیهات.

ای مردم حقیقی – نه سیاسی – ای شعراء و هترمندان جوان هرات و کابل و قندھار و پیشاور، ای «خراسان – افغانیان» واقعی اصیل، ای شعراء مردم پاکدل و آزاده شرق بالای خراسان، معاوراءالله‌هر و معاوراءالله‌هر، ای شعراء و مردم پارسیگوی هند وستد، آیا چنین تیست؟ هی، هیهات.

باری، از مبتدای بحث پر دور نیفتیم، می‌گفتیم مردم حارج از مرزهای ایران امروز، دونوع و گروهند: گروه اول هم‌میهنان و هم‌ولایتیان دیروز و همسایگان امروز ما هستند و احیاناً آشنایان به زیان و آداب فارسی و ایرانی مثل مردم افغانستان و شرق اقصای خراسان و آن هفده هجده شهر معروف خودمان و سند و هند و تا حدی هم ترکیه و غیره، گروه دوم بیگانگانی هستند مثل کشورها و دولتها – (تمرد و ملت‌ها) – امریکا و انگلیس و فرانسه و هلند و بطورکلی کلکسیون قرنگ، آشنائی گروه اول با شعر و ادب فارسی معاصر – حاصله شاخه‌های جدیدزده وزاییده‌آن – گرچه طبعاً بیش از گروه دوم است اما چون هر دو گروه بنایه مصلحت ملعون سیاسی تسبیت برزهای اصطلاحی امروز ایران «خارجی» و مثلاً «بیگانه» محسوب شده‌اند آشنائی ایشان با ادب امروز ایران تقریباً یکحال و هنجار را دارد یعنی آشنائی یک بیگانه از احوال ادب همسایه، حتی شاید بجهاتی گروه دوم یعنی بیگانگان حقیقی انگلیس، امریکا، فرانسه، هلند ازین لحاظ کارشان منظم‌تر و دقیق‌تر باشد، چون اولاً وسائل مجهز‌تر و برنامه منظم و کاملتری برای همه امور و منجمله این امر دارد و ثانیاً گروه اول یعنی افغان و هند و سند و شرق اقصای خراسان و هفده هجده شهر «خودمان» بنایه سیاست‌های پلید استعماری گویا صلاح آنست که از هم‌دیگر هرچه بیشتر دور و پراکنده بمانند؛ ازینجهت ما و آنها کاملاً از هم بیخبریم یا خبرهای اندک غیر کافی – و غالباً نادرست هم‌داریم. مگر بعضی آندو رفت‌های رسمی و

مصلحتی صورت پگیرد و مثلا از ایران هیأتی مشکل از اشخاص بسیار خوب و محترم نظیر آقایان فروزنفر، علی اصغر حکمت، سعید نفیسی، دکترین صورتگر و شفق و امثال این حضرات رسمی معروف بمناسبتی فی المثل نظیر جشن چندمین سال مرگ خواجه عبدالله انصاری هروی از ایران به افغانستان بروند یا نظایر این قبیل هیأت‌ها مثلاً بمناسبت هزاره فردوسی و هفت‌صدۀ تألیف گلستان سعدی از آن‌جاه‌ها بایران بیایند و طرفین چارصباحی بمانند و چند تعارف و سخنرانی معمولی بیجان و جمال نه زنده زاینده سازنده رد و بدلبشود و ازین‌عرفها. یامثلاً فلان شاعر و ادیب خراسانی - افغانی پس از ماهی سال یک مقاله یا چند بیت‌شعر یا انتقاد و تقریض و اظهار نظر درباره فلان مقاله و شعر بمجله‌های نظیر آینده، مهر، سخن، یغما و راهنمای کتاب و امثال این‌ها بفرستند یا مثلاً حضرت خلیلی خراسانی افغانی را به ایران دعوت کنند و آیشان یکی دو سخنرانی در مجامع رسمی و دانشگاهی واژین قبیل بکنند و احیاناً دیوان شعرشان هم در ایران چاپ شود (معدلك همین هم سخت مفترم است و من یک دوباری باشوق تمام راجع به شعر و دیوان آیشان در رادیو مفصل سخنرانی و مقال داشته‌ام) یا این‌که مثلاً فلان کتاب جناب عبدالعلی حبیبی بایران بیاید و چند تائی فروش برود و باز بعد‌ها در عوض حضرات دکتر شفق یا سعید نفیسی یا امثال‌های از ایران به افغان یا هند بروند و نظائر این کارها صورت گرفته «معامله به مثل» شود؛ باری امروز «روابط عمیق فرهنگی» ما ازین حدود تعاوّر نمی‌کند و حال آنکه این وضع واقعاً بسیار بسیار ناگوار و از لحاظ کیفیت و کمیت بسیار ناچیز و حقیر و انداز است. آخر این هم شد روابط فرهنگی که در هند شاهری مثل اقبال لاهوری وجود داشته باشد، آن‌همه‌شعرها و کتاب‌ها بزبان فارسی یا آن‌شور و شوق و با آن مقاصد و احوال گفته باشد و شعرش در همه‌جای عالم حتی اقطاری که فارسی نمی‌دانند آشنا و دوستدار شائق داشته باشد و مولانا بعداز عمری بالتبه طولانی و کارها و کوششها کردن در زمینه شعر و ادب فارسی و فلسفه ایرانی و اجتماعات وغیره وغیره، بمیره و خاکش کهنه شود، اما تا سال ۱۳۲۷ شمسی یعنی چندین و چند سال بعداز مرگش در ایران اسمی ازو برده نشده باشد و جز چند تن محدود و محدود دیگر هیچکس اورا تشناسد؟ و تازه اولین معرفی او در آن سال هم باطنًا بیشتر بنا بصالح سیاسی باشد؟ آیا این‌هم شد روابط فرهنگی؟

آیا این هم شد حرف که مثل نیما یوشیج آدمی در ایران بوجود آید، زندگی، کند، شعرها بگوید انقلابی عظیم و عمقی واساسی و سودمند و لازم در شعر فارسی ایجاد کند و بمیرد، اما هنوز مثلا در افغانستان و هند و سند یک بحث و تحقیق درست و حسابی و معقول، یک بررسی منطقی وانتقادی بهنجار راجع بهکار ر رسالت وشیوه او نشده باشد، یک رساله وشاید حتی یک مقاله حسابی هم راجع بهاو در مطبوعات هند و سند و افغان و ماوراءالنهر و هقده هجده شهر خودمان منتشر نشده باشد؟ یااگر هم شده باشد مخفی و «رفع تکلیفی» وناقص باشد یاکاری نظیر کار رفیق رستمعلیاف «مستشرق فاضل» که فی الواقع نکردن آنکار به ازکردنش (ایشان یعنوان گزارش بهکنگره مستشرقان برداشته بود مقاله‌ای راجع بهوزن جدید در شعر فارسی و کار نیما نوشته بود که ترجمه‌اش را درپیام نوین دیدیم وکلی محظوظ شدیم از مراتب فضل ودقت واطلاعات ایشان، بگذریم از صداقت و راستگوئی وتعقیق حقیقی واقعی که از حضرات «مستشرق جماعت» درخصوص ادب فارسی محل توقع وانتظار نیست، علی ایحال ترجمه مقاله ایشان پر بود از غلطیهای مضحك فاحش واضح و تحریف وپرت و پلاهای عجیب و ژاژهای غریب، دست وپای یکی از مقالات مرا هم شکسته بودند وبعضی نقل‌ها واقتباسها بدون ذکر مأخذ ازمقاله من کرده بودند اما بنحوی که معلوم شد جناب مستشرق جوان حتی مقاله مرا هم دراین زمینه نفهمیده‌اند و مقاله من چاپ سومش چندین و چند شماره پیش اتفاقا درهمان مجله پیام نوین منتشر شده بود که خیلی بعدها ترجمه مقاله ایشان هم درآنجا منتشر شد، بگذریم).

باری، میگفتیم، آیا اینهم شد روابط فرهنگی؟ که اقبال آن‌جور و نیما اینجور وچه بسیار نظایر این احوال و مثلا شعرالعجم شبی یکبار در خراسان افغان ترجمه شود و ما بیخبر بمانیم ودر ایران هم فخرداعی ما ترجمه کند و آنها بی‌خبر بمانند و پا بالعکس اول این و دوم آن، فرقی نمیکند. آیا همین است معنی روابط عمیق فرهنگی؟ واما گروه دوم، از شورویها بگذریم، چون این حضرات حساب رکار ونحوه قضاوت‌شان روشن است ودرآن حرفی نیست وهمه خبر داریم - یعنی دربعضی مجلات ار قبیل پیام نوین وسخن وراهنمای کتاب دیده‌ایم لااقل - که در زمینه ادب معاصر فارسی ایران خاصه شاخه

جدید زنده وزایینده آن (که در نشر ابتدای نام دهدخدا و جمالزاده و هدایت است و در شعر ابتدای نام دهدخدا و نیما) کارهائی، بدیاخوب درست یا نادرست، کرده‌اند و نخوانده میدانیم چه است و چگونه و داوریها از چه قرار. بگذریم ازینکه این حضرات گاه با «بصیرت» شگفت‌آور و عجیبی دوغ را از دوشاب تمیز نمیدهند اما به حال خبر داریم که مکرراً کارهائی چند درین زمینه شده است (و منجمله دو سال پیش خانمی که امسان را هم بساد ندارم، مثلاً فرض کنید خانم مستشرق نینوشکار اخمانوا کتابی درباره شعر جدید فارسی تألیف کرده بودند و فصل می‌سوط و مفصلی هم بکارهای این بندۀ خدا اخصاص داده بودند و لطف کرده نسخه‌ای هم امضا شده برای من فرستاده بودند بوسیله هیأتی که از ایران بانجعا رفته بود نمیدانم برای «روابط فرهنگی» یا هنری یا چه یعنی جناب سپهبد جهان‌بانی و آقای خالقی وغیره‌ما و بعد پیغام فرستادند که برای تو کتابی آورده‌ایم اعطائی خانمی مستشرق که خواسته‌حتماً بصاحبش برسد و من مدتهاز میدید میترسیدم بروم انجمن «روابط فرهنگی» کتابم را بگیرم و آخرش هم نرفتم که گفت: اتقوا من مواضع التهم تا خودشان کتاب را بوسیله همشهری دکتر جنتی عطائی فرستادند. من که البته روی نمیدانم اما آن قسمت از اشعارم را که بخط فارسی نقل شده بود یکبار از نظر گذراندم و معلوم شد ایشان از کارهای قدیم «زمستان» شروع کرده‌اند و بمیور پیش‌آمدۀ‌اند، البته اسم و رسم خودم را نیز توانستم ترجمه کنم: مخدی اخوان ثالث، م. امید و کتاب را رد کردم شاید به‌اهمیت برسد، به حال مقصود تشکری است از محبت آن خانم محترم چون جای و فرستت دیگری برای اینگونه تشکرها ندارم و نیز تشکر میکنم از بنیاد ادبی برادران طوماسیان که دو کتاب از آثار خود را برایم فرستادند.... باز این پرانتز طولانی شد واز مرحله پرت افتادیم. بسته).

میگفتیم: از شورویها بگذریم چون به حال کارشان بشیوه خودشان کمابیش تا حدودی مینا و اساسی دارد و معلوم و مستحسن است، میدانند چطور مطالب و مواد لازم برای کار خود را گرد آورند والبته طرز قضاوتشان هم معلوم است که چیست بدیاخوب درست یا نادرست تکلیف روسها روشن است و نخوانده میتوان دانست چهار گفتۀ‌اند و چهار نکفتۀ‌اند چه راجع به‌شیوه‌های جدید و چه راجع به‌دیگر امور ادبی و

غیر ادبی. اما در دیگر کشورها گمان نمی‌کنم مردم قضاوت درست و بقاعدۀ‌ای راجع به شعر و ادب معاصر فارسی، خاصه شیوه‌های با ارزش نو، داشته باشند حتی هیچ معلوم نیست که در مجامع ادب و مطبوعات و کتب ایشان (چه عمداً و چه من‌حیث لایشون و غیر عمده) شعر نو و نیمائیون – یعنی شاخۀ اصلی و اصولی شعر امروز ایران – را شناخته باشند و حتی اسم نیمارا شنیده باشند (بگذریم از بعضی دائرةالمعارف‌ها که گویا یک دوکلمه‌ای راجع به نیما علی‌الرسم دارند) چون راه کسب اطلاعات و معلومات‌شان ازین دو سه‌حال بیرون نیست؛ یا آدمهای مفرض و معلوم‌العالی به ایران می‌آیند و با نظائر خودشان در ایران تماس حاصل می‌کنند که باز یا بوسیله مجامع و منابع رسمی کسب اطلاع می‌کنند که البته معلوم است چطور مطالبی بایشان خواهد رسید. می‌آیند بدانشگاه کذاشی می‌روند و بوزارت فرهنگ هکذاشی و یا احیاناً تزد بعضی از «ارباب مطبوعات» که حالتان معلوم است چیست. ممکن است بعضی از باصطلاح معققان و مستشرقان جوانشان در جاهای دیگری هم آفتایی شوند از قبیل انجمن ایران و امریکا، ایران و انگلیس، ایران و هند، ایران و پاکستان، ایران و ترکیه و دیگر چه میدانم ایران و کجا (بیچاره ایران) از امثال این انجمن‌ها. و شاید هم در بعضی پاتوقهای به اصطلاح روشنفکران مثل کافه فلان و بهمان‌یا «کلبه» فلان هردوست یا خانه‌فلان «هرمند» و «شاعر» و انجمن‌های ادبی کذاشی نیز حاضر شوند و حتی فی‌المثل شاید با چند نفری از توپردازان قلابی هم تماس بگیرند، عرقی بخورند، دودی بگیرند (بهزور خانه‌ای بروند چون اینهم از واجبات شرق مرموّز پرشیا پتروی است) و نظائر این رفت و آمدّها. ازینجاها هم پر واضح است که چیزی دستگیرشان خواهد شد چون وقتی بمجامع رسمی و صاحب عنوان رجوع کنند شعراء و ادبائی رسمی بهشان معرفی خواهند شد. شاعر ملی صادق سرمه، شاعر ملی ابراهیم صهیبا، شاعر ملی ادیب برمند (بیچاره ملت ایران) و ازین قبیل حضرات‌الارض. اگر «مستشرق محترم و دانشمند» اهل دوزوکلک و سیاست شرق افسانه‌ای پتروی پرشیا هم باشد که دیگر نور علی نور است. ازینروست که می‌بینیم گهگاه که کتابکی در اینخصوص در دنیا منتشر می‌شود (مثل‌اکتابچه بزنقاره محترم انگلیس الف. چیم. آهارباری یا فلان مقاله ورسائل آن مردک مأبون انگلیسی که اسمش یادم رفته

– فی‌المثل: سیکتیر پیکتیر اینوری) بله، وققی اینجور کتابها و رسالت‌های قلابی‌رابهارسی ترجمه‌می‌کنند می‌بینیم مثلاً آقای دکتر فلاں و بهمان ویک دوتا پیرو جوان قاراشمیش بعنوان شاعر جدید و نماینده «ادب مترقبی و پیشرو ایران» در آنها مذکورند و حتی اسمی از نیما یوشیج هم نیست تا بدیگران چه رسد و آنوقت دنیا می‌بیند و می‌خواند که ای‌با‌با چه چیز‌هائی یاسم شعر و ادب نو و مترقبی در ایران وجود دارد و عالم بی‌خبر است. یاللتعجب این‌همان مملکت فردوسی و عطیار و مولانا و خیام و حافظ است؟ اصلاً هدف و غرض همین است که فریاد و ادعانامه و شکوه و ناله این ملت از زبان‌کسانیکه فریادخوان و زبان مردم‌مند بگوش عالم نرسد و حرفهای قلابی را قالب کنند و دنیا بگوید لاید این ملت دیگر مرده است و دروغها را باورکرده است و دیگر هیچ حاصلی جز همان معدنی سیاه و غلیظ بدبو ندارد، که آنهم «البته مورد توجه خاص دنیا هست» و... مقصود اینکه کتابهای از آن‌قبلی که گذشت، کار کسانی است از آنگونه که مذکور افتاده ولاجرم اینطورها از آب درمی‌آید چون نویسنده یامطلقاً بیگانه و پرت از مرحله است یا مفرض یا هردویا بامتابع کذاشی تماس گرفته و هکذا و کذا. چون آدمی مثل نیما که نمی‌آید در مجامع و کافه روشنگران و مجلس قلان و بهمان عمر تلف‌کند، یا همینکه فهمید قلان‌کس برای چه‌کاری به ایران آمده و در صدد چه «تحقیقات» است نمی‌رود مثل بعضی حضرات چنین و چنان کند، نیما و امثاله اگر کلاهشان را هم باد بانظرف‌ها پرتاب کند، سر پر نمی‌گردانند. ازینجهت است که مثلاً آقای خواجه عبدالحمید هر فانی کتاب راجع به شعر معاصر فارسی که می‌نویسد صادق سرمد را شاعر ملی معروف می‌کند چون نفهم و شمش را دارد و نه باهلهش برخورده کرده نه اهلش حوصله و حال این را دارند که خود را به امثال او بشناسانند. اینها که می‌گوییم نه برای قلندران بی‌نیازی چون قلان‌بندۀ خدا می‌گوییم و دلسوزی می‌کنم، نه. چون بیاری فره ایزدی و نفس حق، سپاس ایزدان و امشاسب‌دان را، بی‌آنکه قلندران سلطنت خود خواسته باشند و کمترین کوششی کرده باشند، از حلب تا کاشغ میدان سلطان سنجراست شعروزان و برحق هیچ ایستگاه ندارد، اینها را بعنوان بحث دریکی از مسائل روز – یعنی نحوه تلقی و شناخت دنیا نسبت به شعر و ادب اصیل و برحق ایران امروز – می‌گوییم و دوزوکلک‌ها و اعراضی که در اینکار هست. باری اتفاقاً من یکی دوبار

با این حضرت نفساً رابطه فرهنگی یعنی خواجہ عبدالحمید عرفانی پر خوردگردهام یکبار به اصرار دوست شاعر سفر کرده عزیز حسن هنرمندی متخلص به آندله چید بود که سعادت ملاقاتی با آن حضرت نفساً رابطه نصیب این بندۀ خدا شد و این رفتن من و ملاقات با ایشان سه دلیل داشت بقول بچه‌های رشت دلیل اولن را آخر عرض می‌کنم. دوم آنکه بتازگی شنیده بودم **فیض‌احمد فیض** پاکستانی جایزه صلح لینین گرفته است، می‌خواستم از رابط فرهنگی ایران و پاکستان اگر ممکن شود اطلاعاتی درین زمینه و احیاناً شعرهای ازو بدمست آورم، دلیل سوم اصرار حسن بود که می‌گفت حتماً توهم بیا که من تنها تباشم در فتیم «کوکتل پارتی» بود و ویسکی می‌سکی سبیل. البته این شکسته سلندر یعنکم آنکه فرنگی‌الاجات مصرف نمی‌کند، از نوشیدن ویسکی امتناع داشت و گفت اگر از همان کشمش سگی‌های خودمان دارید بیاورید، والا فلا، که البته آوردن و چندبار هم آوردن. این‌هم دلیل اول. اقوى دلیل، چون شهداهه قلندران خدا در آتشب ناکنک و کیسه پاک بودند. به‌حال رفتیم و بعداز خوش‌بشن از حضرت رابط فرهنگی راجع به فیض‌احمد فیض پرسش‌هایی کردیم، از شعرش من و سالش، آثارش، کارش و ازین قبیل چون بهمت این حضرت رابط فرهنگی ما از شعرو ادب متأخر و معاصر پاکستان جز اقبال لاھوری – که آن‌هم قبل از مجتبی مینوی معرفیش کوده بودند – و بعضی دویستی‌های خود خواجه عبدالحمید دیگر چیزی نمیدانستیم و خبری نداشتیم (البته بعدها بهمیت فاضل ارجمند دکتر علیرضا نقوی پاکستانی وزبان‌آور کوشای نجیب خودمان جلیل دوست‌خواه اصفهانی دفتری از اشعار درخسان‌پاکستانیها و منجمله فیض‌احمد فیض و چند ارجمند دیگر بفارسی منتشر شد و دیدیم، نه بابا آن‌طرفها هم حبرهای است) باری، بعداز چند کلمه حرف زدن بارابط محترم فرهنگی‌فهمیدم آن‌حضرت اصلاً از شنیدن‌اسم فیض‌احمد فیض هم ناراحت می‌شود، تاچه‌رسد باینکه برای ما از شعر و سرگذشتن حرف بزند دریافتم که لابد فیض‌احمد فیض هم در پاکستان آدی می‌شود نیما یاشاید هم فرخی یزدی ماست، ویا آمیخته‌ای از این دو، چون دیدم حضرت رابط از حرف زدن راجع به آن مرد طفه می‌رود دور و پرش را ترسان می‌پاید. نگاه می‌کند و منتهی‌اش می‌گوید: «فیض‌احمد فیض، البته، کیلی‌کیلی شاعر ملی کادر تو انا، اما.. ولی، اما.. حالا بگوییم برای شما

ویسکی بیاورند...» لاجرم منصرف شدیم از استفاضه فرهنگی و بهمان استفاده کشمش سگی پرداختیم و گذشت...

بار دوم که سعادت دیدار این رابط محترم دست در اداره رادیو - قسمت شهر سخن و شاهنامه فردوسی - بود. من در اطاقی نشسته بودم که حضرت خواجه عبدالحمید عرفانی وارد شد، نفرستاده حبیبم احمدسروش، علی‌نبینا و علیه السلام، هم بود یا یک‌فردی‌گر که یادم نیست که بود. خلاصه بعد از سلام و تعارف چون از قرار دوره مأموریتش در ایران تمام شده بود و می‌خواست به پاکستان برگرد، آمده بود چند نفر هم از «ادبای رادیو» را به «گوبدبای پارتی» یا بقول فقراء: بنم بدرود، دعوت کند و ناچار چون مرآ هم آنجا دید، دعوت کرد که البته تردم ولی در این بدخورد گفتگوئی پیش کشید که معلوم می‌شد حالا تازه موقع رفتن چیزهایی دستگیرش شده که دیگر مثل سابق نمی‌تواند یا تمی‌خواهد خودرا بکوچه علی‌چپ بزند، با آن لهجه حافظ کافی شیرینش گفت: «بمهله، آکایان جوانان شاعیر ایران نمی‌اید پیش‌مان، بعضی که می‌ایند کیلی من نمی‌شناسم، یا بعد می‌فهمم که آن آکایان کیلی‌کیلی هم شاعر محبوب ملی ایران نیستند، اما مان بعضی از آکایان دعوت می‌کنم، نمی‌آیند، من کتابهای راجع به‌شعر معاصر ایران نوشتم، اخیراً در پاکستان هم بعضی جوانان و فضلاً بمن اعتراض کردند که چرا از جوانان نوپرداز و پیشوایشان نیما حرف نزدهام. خدا شاهداست به‌کن آن کس من چه تقصیر میدارم؟ مرحوم صادیک سرمهد هر روز می‌گفتم یا نمی‌گفتم می‌آمد انجمن، یاخانه من یا هرجا، می‌آمد شعرهای کوب‌کوب می‌گفت، فی‌البدیهه می‌گفت، کیلی‌کیلی کوب بود برای پاکستان برای ایکبال... برای خود من شعر می‌گفت.

اما متوجه نیمایوشیج یکبار هم نیامد، شاید ما هم تکصیر میداشتیم مرحوم سرمهد را هم گاهی دعوت می‌کردیم اما او خودش مشکر درآمدن بود. می‌آمد. حالا شما جوانان هم که نمی‌اید...» واژینحرفها ولی اینکه به‌او اعتراض کرده بودند که تو چرا سرمهد و امثال‌هرا معرفی کرده‌ای و بعضی اصل‌کاریها را تشناخته‌ای، حرفي بود که من از جاهای دیگرهم شنیده بودم که معرفی خواجه عبدالحمید عرفانی ادب معاصر پاکستان را به ایران و ایران را به پاکستان آمیخته به‌غرض و ناقص و ابتراست وحالا که در آن اطاق این حرفها را خودش اقرار می‌کرد، در

می‌یافتم که قضیه از چه قرار است. من باوگفتم: «جناب خواجه عبدالحمید را از این احوال هیچ غم میاد، شما از نسل پیر و پدر هستید و در کسوت و برمسند امثال مرحوم صادق سرمه، و باید عم نظائر او را بشناسید و بشناسانید، با آن تفاصیل که خودتان گفتید، غمی نیست. هستند و خواهند بود نسل‌های دیگر در کسوتها و برمسندهای دیگر که از جوانها و شعر و ادب جوان و پیشرو فارسی بنویسند و بگویند...» و در این مورد به لحنی سزاوار باخواجه گپزدم، گرچه میخواست بروی خود نیاورده اما حس کردم که آن حرفها پرخواشایندش هم بود. و مخفی نماند که خواجه در عالم هر فان از آن رندان هفت خط بود سلمه‌الله. در رندی و «استادی» او همین بیس که سال‌ها پیش از قضایای انقلاب تجزیه هندو پاکستان او را بسط فرهنگی «ایران و هند» بود و بعد از تجزیه هند و تشکیل پاکستان نیز یعنوان را بسط فرهنگی «ایران و پاکستان» باقی‌ماند مقصود آنکه در این حدود و حوالی «شرق‌مرمز افسانه‌ای» را بسط و ضابطان فرهنگی وغیر فرهنگی ازین‌گونه «استادی و عرفای» معاصرند خواه از مملکت «مشترک‌المنافع» پاکستان در ایران و خواه از کشور «منهدم‌المنافع» فقرار در جای دیگر. و از یتروست که می‌بینیم وقتی کسانی میخواهند راجع به شعر و ادب امروز فارسی برای خارج از ایران، چنین بنویسند، چنین اوضاع و احوالی پیش می‌آید. کسانی عم که از ایران به خارج سفر می‌کنند، برای تحصیل یا هرگار دیگر، یا چه‌های خوبی هستند مثل حسین و حمید و غیرها در انگلیس و کریم سبیل و عضو امینیان و غیرها در فرانسه و هکذا دیگر جاهای اما خودشان کارهای واجبت دارند و خیلی به ندرت در این زمینه‌ها میتوانند کاری یکنند و یا اینکه آدمهایی مثل ملا فردیون آنکاره‌اند که جوچه عبدالحمیدی است در مسیر هفت خطی و خواجه‌گی. بهمین علل است که فردا می‌بینی (یا خبرش را میخوانی) کتابی در فرانسه یا آلمان، انگلیس یا امریکا منتشر شده است فی‌المثل در خصوص نویسنده‌گان معاصر و داستان‌نویسی در ایران امروز و تعجب می‌کنی وقتی می‌نگری در آن کتاب یک ردیف طولانی اسمهای آمده است از کسانی‌که هنوز حتی خودشان هم خودشان را به نویسنده‌گی تمیشناستند تاچه رسد به جامعه فوقانی اهل ادب. مثلًا می‌بینی از زنجان یا یجنوره یک‌دفعه و ناگهان هر کدام پنج شش تویستنده با‌اسم و رسم در آن کتاب مذکورند و از بروجرد چهار نویسنده و از کجاوکجاوکجا بهمچنین،

– یعنی هرجاکه «محقق مستشرق» در آنجا احیاناً بتیوته و قیلوله‌ای کرده‌است. آنوقت یکدوتا اسم از قبیل علی دشتی و جواد فاضل و محمدعلی جمالزاده و حسینقلی مستغانم و امثالهم فُ منتهاش محمد حجازی هم هست و دیگر همین و همین. (البته صادق هدایت وضع استثنائی دارد) اما در این‌جور کتابها از صادق چوبک، جلال آلامحمد، ابراهیم گلستان، اعتمادزاده به‌آذین و امثال ایشان اصلاً وابداً هیچ خط و خبری نیست (ونیز از کسانی‌چون درویش‌کعبه‌هم) تاچه‌رسد به‌جوانها و جوانترهایی که واقعاً اهل این ناحیه روحی و هنری هستند مثل تقی مدرسی، حسین رازی، گوهر مراد، ایرج قریب، و علی‌محمد افغانی، امیر‌گل‌آرا و اقران وهم نسلان ایشان که استخوانها در این راه خرد کردند و حرف و حکایتی دارند و مردم دنیا تعجب می‌کنند که ایران معاصر – از هدایت گذشته – آیا دیگر کسی ندارد؟ اینها که در کتاب مذکورند که فی الواقع بعای نویسنده‌گی مرتكب مضحكات و مفتضحات شده‌اند، قضیه از چه قرار است؟ آیا فقط همان فلان و بهمان دامنه ایشانند تماینده داستان‌نویسی معاصر ایران؟ خیلی رسوای مفتضح است اگر قضیه چنین باشد؟ و آن هشت ته نفر نویسنده خلق‌الساعة بجنوردی و بروجردی وغیره هم که دیگر پاک کاررا خراب کوده‌اند، آیا همین‌ها هستند نویسنده‌گان ایران معاصر؟ لاید بحساب آن کتاب، یله. دیگر آنوقت دنیا چه قضاوتی خواهد کرد؟ چه آبروئی برای ادب معاصر ما خواهد ماند؟ مسلمًا صادق چوبک یا آلامحمد یا ابراهیم گلستان و به‌آذین و امثال این حضرات از مذکوران وغیر مذکوران مثلاً میر بهرام جمال‌صادقی که نه در مجتمع خودی نشان میدهدند، نه «منابع رسمی موثق» دل‌خوشی ازشان دارند و حاضرند به‌آقای محقق خارجی جوچه مستشرق (فرض که مفرض هم نباشد و واقعاً درست‌جوی حقایق باشد) معرفی‌شان کنند و نه «اریاب بیمروت مطبوعات» که احیاناً جای شلاقهای آلامحمد برگردشان هنوز می‌غاره و درد می‌کند و از لقب «رنگین‌نامه» که آن «بی‌پیش بی‌ملاحظه چشم دریده» – بقول یکی‌شان – به‌آنها داده هنوز چندشان می‌شود، پس آنوقت دیگر رسم و راه و نتیجه کار و تحقیق معلوم است.

حالا دنیای خارج از محیط «ایرانیت» یعنی دنیای «شرق‌شناسی» بنتظر من ولش، سرش را بخورد، بروند همان خربولات را بخورند و

بغورانند، من میگویم چرا این حوزه قدیم زبان فارسی نیمارا نشاست. مثلاً یانیمایان عالم نشر و نویسندگی را؟ این است که بذات و ناروا، درد اینست که ما هم نسبت به حضرات ممالک همسایه و اقلیم قدیم ایرانیت همین حالرا داریم، ما نیز در همین عوالم بیخبری محض، یا بخبرهای غلط بسی میبریم، حتی پیده رمنده و نفور از فرنگ و یسگی فرنگ، چه مستقیم یا عین مستقیم چه بحواهم چه نغواهم، از بزرگان طرار اول گذشته، حتی نویسندگان و شعرای درجه سوم و چهارم اقالیم فرنگ وینگی فرنگ را کمابیش میشناسیم و با آشناشان تاحدودی آشنایم یعنی مطبوعات و کتب متداول مانود درصد در قبضه تصرف ایشان است. اما همین من مثلاً، درست و کامل نمیدانم در ترکیه امروز چه آدمهایی هستند از نو و کهن و چه کارهایی کردند از قدیم و جدید، شعر و نثر و نمایشامه و سینما وغیره، وهکذا هند، پاکستان، افغانستان، شرق بالای خرامان، عراق وغیره از حدود شرق، پس مطلب تنها بیخبری دنیا (شرق) از ما نیست، بیخبری ما نیز از حدود شرق در میان است و این به اصطلاح دو روی یک سکه است.

یادم نرود که چهای میگفتم، میغواستم بفهم و بگویم چرا و بچه دلیل و علتهای فی المثل در افغانستان یاهند و سد و ترک و تاجیک (و همچنان در دنیای حارج ازین حدود یعنی حوزه‌های شرق‌شناسی اصطلاحی) راجع به شعر و ادب معاصر فارسی و مخصوصاً شیوه‌های جدید و پیشرو و آن، قضاوت درستی در کار نیست و خبرهای صحیح در آنجاها وجود نداردو رسمتن آشکار نیست و الا باید این موج نور نو در آنجاها هم تأثیر و بارتایی داشته باشد، که ندارد یا خیلی کم و خفیف دارد و میغواستم اخیهار تأسف کنم مخصوصاً ازینکه ما فارسی‌زبانها هم‌دیگر را انطور که لازم است نمیشناسم و حال آنکه دنیای مسلط و بیدار امروز چنین حالی ندارد. بگذریم از مساله ترجمه که جای خود را دارد و تأثیرش معلوم است، از ترجمه گذشته مثلاً کشورهای انگلیسی‌زبان چه امریکا چه انگلیس وغیره، به معارف و ادب هم‌دیگر کاملاً واقفند، کتابی که یک شاعر یا نویسنده یا محقق انگلیسی می‌نویسد، انگار برای امریکا هم مینتویسد. بسا که یک کتاب در این دو قلمرو بزرگ زبان انگلیسی در یک زمان چاپ و نشر میشود و با تیراژهای وسیع توزیع میگردد، اینستکه همه یغوبی از حال و کارهای خبر دارند تقریباً نظری این حال

را دارد محیط‌های آلمانی، یافرانسه یا اسپانیول زبان و بهمین دلیل است که کار ادیشان چنین رونق و رواج و پیشرفت دارد. هر تحقیق تازه هر کشف و اجتهاد و کار سودمند، فوراً به‌اهله‌اش میرسد. دیگر کسی کارهای کرده شده و تمام را از تو تکرار نمی‌کند، یا مطالعه‌اش ناقص و ناتمام نمی‌ماند در حالی که کارهای تازه و کامل – فرضاً – صورت گرفته باشد و قس‌علیه‌ها. ولی در اقطار فارسی‌زبان؟ افسوس افسوس. چندی پیش که دیوان استاد خلیل‌الله خلیلی شاعر معاصر افغان (خراسان) در تهران چاپ شد، فهرست کارها و تألیفات ایشان را که دیدم، باشوق دیدم درست مثل اینکه فهرست آثار استاد فروزانفر یا استاد مدرس رضوی یا استاد جلال همایی را می‌بیتم. همانقدر آشنا و مانوس و خودمانی، در عوالم تحقیقات ادب و تاریخ ما، و همچنین فهرست آثار و تألیفات استاد عبدالعالی حبیبی که در مجله یغما چاپ شد، که تماماً یا نزدیک به‌تمام، آثاری است که برای ما هم سودمند و معتمد و در خور مطالعه است و جالب توجه.

خوب. اگر ما زهمه آثاری که در آنها و در دیگر اقطار فارسی‌زبان یافارسی پژوه مستشر شده و بوجود آمده (چنانکه باید نه ناقص وابتر و بنا به مصالح سیاسی و دیگر اهواز و اغراض غیر فرهنگی) خبر داشتیم و آن آثار در دسترسان بود، چقدر حوب بود، همچنین آنها نسبت بهما، آخر این لامذهب کتاب سبک‌شناسی که ملک‌الشعراء بهار نوشته، یابیمروت کتاب امثال و حکم که دهخدا نوشته. مگر راجع به تطور و تحول شیوه‌های تویسندگی و نشر کدام زیان بی‌صاحب مانده است؟ امثال و حکم کدام سرده‌شون بردۀ است؟ دیگر مثلاً فلاں دانشجو یا ادیب هروی یا طلبۀ بخارائی چرا برود عمرش را تلف کند و کارهای کرده‌شده را از نو پگیرد؟ امثال و حکم جمع و نشر شده‌را دوباره – واقعاً دوباره‌مازنو جمع و نشر کند؟ چرا استعدادها و نیروهادر راههای تازه‌تر و زمینه‌های بکار نیفتند؟ تجربه‌های نیمایوشیج چرا در هند و سند و افغان و تاجیک از نو تکرار شود؟ اینها سؤالاتی است که جواب‌هایش روشن است و دلایل و علل سیاسی و غیر سیاسیش هم واضح.

الآن چندی است من برای کاری بنتظر خودم لازم و کردنی، احتیاج به چندین و چند تذکرۀ دارم که میدانم – یقیناً میدانم – اغلب یا بلکه تمام آنها در هند و افغان و غیره چاپ شده و شاید هم چاپ‌های

خوب و معتبر و تحقیقی، اما «روابط عمیق فرهنگی» مایقدری ماشاء الله وسیع و همه جانبه و کامل و روبراه است که من اگر خواسته باشم ازین مسئله به تحقیق خبر شوم، یا بعضی کتب لازم را تهیه کنم، بقدرتی مشکلات و موانع از حلول زمان و بعد مکان و عدم امکان اینکه بسیرولت و سادگی ارتباط برقرار کنم و بپرسم و بخواهم و چه چهار بررس راهنم هست که ترجیح میدهم از نسخ خطی (ناقص و کمتر موجود احياناً) رونویس و نسخه برداری یا عکس برداری کنم، هرچقدر هم وقت و کار و خرج داشته باشد و ناچار از فکر تهیه آن کتابها از سند و هند و افغان و ترک و تاجیک بگذرم.

باری بگذاریم و بگذریم که قصه طولانی است و غصه بسیار؛
وقتی گفته‌ام در غزلی از ارغونون:
شب گذشت و قصه ما همچنان دنباله دارد
غضه بسیار است من شب را نمی‌بینم گناهی

یا بقول عرب:

اللیل مضی و ما مضت قصتنا

لا ذنب له، حدیثنا طال و طال
اینها که گذشت محضًا برسبیل درد دل و یادآوری نوشته شد،
گرچه میدانم سیاست لعنتی بیدارتر و هوشیارتر از آنست که اینها را
نداند و قسی تر و بیدردتر از آنکه بقول یزدی ها: پتک دلش هم خبردار
شود. اما گوینده را از گفتن چاره نیست و اینک در بعضی جهات این
مسئله من آنچه حوصله و پروا یابی پروا نداشت، گفتم، که در «كتاب
قدیم» گفت: قل... ثم ذرهم... يلعبون.

* به بعضی حرف و حواشی دیگر بپردازیم. میگفتند و شنیدیم که وقتی دریک کوکتل پارتی ترأم باروابط فرهنگی ایران و یکی از همسایگان، به خانه خواجه‌ای از خواجه‌گان عالم «رندبی و عرفان» در تهران، جمعی حمی بوده‌اند و مشغول تجلیل و تأیید روابط فرهنگی.
در اوآخر جلسه محض تسجیل و تکمیل روابط فرهنگی قرار میشود که معاصر ناالمشهور، نادر نادرپور که از جمله اعزه مستفنی از تو صیف است، شعری بخواند. نادر نادران میرود پشت تریبون، جماعت هنوز بقایای همهمه و زمزمه «کوکتل - روابطی» را مضمضه میکرده است.
تأمل میکند تاخموشی قرار گیرد. نادر نادران وقتی سکوت را نسبة

ملایم و مناسب حال می‌بیند. باوضع و هنجر معهود خود قامتی می‌کشد، سینه‌ای صاف می‌کند و اسم و هتوان شعر خود را، همچین پررنگ و مایه‌دار باحروف ۲۴ سایه‌دار، بالول بالا و ولوم باز، اعلام میدارد:

پت تراش!

با این هی و هیبت دیگر سکوت کاملاً صاف و زلال می‌شود، که ناگهان در آن لحظه انتظار از کرانه یامیانه جمع، نفرستاده حبینا البا هوش احمد السروش علی‌نبینا و علیه السلام، با آن صدای شکسته بسته موج زن – از تارهای حنجره‌ای خود سوخته و خود ساخته – بهحالی که انگار گوئی اسم و عنوان شعر را شنیده است، و پادوناخن شست و سبابه دست راست موی نداشته کنان از چانه پاک تراشیده، باحروف ۸ سیاه بی‌سایه ولول نیمه پائین و ولوم کم‌ماهیه – و قطعاً در آن سکوت و انتظار درخشان وجلی – می‌پرسد:

«چی؟ خودتراش؟!»

بله، می‌گفتند و شنیدیم والمهده علی القائل که ازین تكمضراب کوکتل – روابطی، در میان حضار محترم غلفله و هلمجه افتاد و بقول بعضی از شعرا معاصر رعشة غلغله‌کی در پشت خنده‌دان ایشان بیدار شد. ما هم‌کلی خنده‌مان گرفت وقتی شنیدیم، که یارب بین چه روزگار ناپایدار کجحداری است، نکند ما غافل باشیم و «پت تراش» فی الواقع همان «خودتراش» یاشد؟

گفت:

– خوب، تو چه می‌گوئی؟

گفتم:

– چه بگوییم؟ هیچ.

– مگر نه آنست که تو هم به‌حال گهگاه از جمله شنوندگان و خوانندگان محترمی؟

– چرا. و بهمین علت نیز می‌بینی که به‌حال گهگاه از پاره‌ای لحظات شعری این و آن حتی المقدور لذت می‌برم و اشعار اغلب حضرات

دست‌اندرکار را حتی‌المقدور خوب و زیبا، بجا و نجیبانه خیال می‌کنم.

– خیال می‌کنی؟ و حتی‌المقدور؟

– بله.

– حرفهای دیگر بماند. اما من ازین حتی‌المقدور سر در نمی‌اورم.

– این قصه‌ای دارد که اگر بخواهی برایت نقل می‌کنم، مضایقه‌ای نیست.

– قبها، یادوست.

– پس گوش کن... و گفتم:

حبیب مهریانم – شاعر سابق نوپسنده نوموال اما اخیراً هندو سخن – محمد قمیرمان ذاوگی می‌گفت: «دریکی از سفرهای ار توس به تهران همسفری داشتیم از بخشندگان عمر اهل آذربایجان عزیز که فارسی دری را بالجهة شیرین و غلیظ ترکی تبریزی می‌شکست ولت و پار می‌کرد، راه طولانی بود و خسته کننده (وزبان حال ما این بیت که تو گفته‌ای در غزلی از ارغونون:

سفر بطول کشید ای سواد شهر کجائي

که تگدل شده‌ایم ار فراخنای بیابان)

وقتی بحکم همزیستی مسالمت‌آمیز سفر باهم احت وانیس شدیم و صعبت از حدود ایتدائی عمومی درگذشت و به‌امور خصوصی و خصوصی‌تر رسید، آن ترک پارسی گو به‌گله‌گزاری از عروس و داماد خود متغوه شد که دخترم چندان ناراضی نیست اما پسرم خیلی رضایت ندارد. منکه محمدم پرسیدم: چطور؟ مگر عروس شما... مقصودم اینستکه... مگر... زیبا و خوب نیست؟

گفت: ای... چرا، اتفاگا حتی‌المقدور گتسگ است، اما نمیدانم چرا پسرم گاهی، خیلی رضایت ندارد...

یعنی خیلی ناراضی است؟

– بله، بله حیلی ناراضی است....»

مقصودم همان حتی‌المقدور خوب و زیبا بودن بعضی احوال و اشعار برخی معاصران ارجمند است و حتی‌المقدور سليم و بهنجار و نجیبانه بودن عوالم معنوی و محتویات آثار ایشان.

شاید به تحقیق نتوان گفت که در میان تیرباران زهرآلود این شبها، این حلمت فرق خون ولجن، قصه‌پردازی و غزلخوانی و نقشگری

از تمثالها و تصاویری حتی المقدور قشنگ و خوب و خیالی (تصاویر و تمثالهایی که گاه آینه کوچک خانگی و فرزانگی را در چشم شخص مثل باگی بزرگ میکند و گاه آینه بیکرانه شاعری و دیوانگی را چنان محدود و منحصر میسازد که فقط گوشة یک صورت را نشان میدهد، یاللعجب یعنی آدم فقط و فقط یک صورت را در آینه میبیند؟) و شبانه و ترانه‌خوانی از حال و هوای خوش خوانی خویش و خودی، چرا خیلی اسباب رضایت نیست؟ شاید بتحقیق نتوان گفت چرا اینطور است، آیا تقصیر از آینه است یا نگاه؟

با اینهمه من انصاف میدهم و اعتراف میکنم که (بگذریم از مثلی نامناسب برای اینجا وکمی هم پرت که: شب گربه سمور مینماید) غالباً از شعریات و لحظات و تصاویر آلات حتی المقدور خوب و زیبایی اغلب اعزه معاصرین از کهنهان یانوان، آقایان، بانوان، حتی المقدور خوش میآید و حظ سعی و بصری میبرم، گاهی چنین اندیشیده‌ام.

و گاهی چنین اندیشیده‌ام که شاید پاره‌ای وقتها حساب عقیله ایام ما فروغ خاتم، نوه نتیجه رستم فرجزاد، قهرمان «اواخر شاهامه» اخیراً در پاره‌ای کارهایش، حساب دیگری است. باو سلام میکنم و میگویم: بارک الله دختر که یک تار گرهگیر شکن در شکن زلف تو میارزد به خیلی ازین نر مادگان غلیوایی که میشناسیم و بعد یادم میآید و خنده‌ام میگیرد که از وقتیکه اخیراً این عقیله بلماشه بعضی کارهای خوب بازار فرستاد (وبه اصطلاح خودش پعدچندین و چند سالگی از نو متولدشد) چطور یکدفعه‌حال و هوای بازار شعر یا بقولی شعر بازار عوض شد، یکمرتبه همه بلاستنا از صدر تاذیل واژشیر تاپیر – بایک قوس ۲۶۰ درجه راه و رسمهای قاراشمیش و هردمبیل خود را ول کردند، عوض کردند – یاد قضیه کلاع و کیک هم بخیر. و همه خواستند توی پوست آهو بروند اگر چه بی‌ادبی میشود دست و پا قدو قامت قاطر داشتند. یکدفعه همه لنگ لیگان در جاده اوزان پر دست انداز (بقول قدما پر زحاف و سکته) افتادند و مثل چرخ‌های فرسوده لنگ برداشتند آنها هم سکته ناقص و کامل و سکته ملیح و متوسط و قبیح را «اصل‌کار» گرفتند و چیزها گفتند که بیا ببین و در عالم معانی و تعابیر و تصاویر نیز یکدفعه همه روز تلوی آینه گریه کردند و شب از پشت شیشه لولو دیدند، همه کنار خیابان ایستادند و به فواره‌های آب نگاه کردند. همه آیه‌های تاریک روشن زمینی

برای رسالت نان خواندند و اگر از کسوت جنسیت خود خجالت نمی‌کشیدند (گرچه خجالت پیش‌این قبیل حضرات شرمندگی دارد) زیر درخت گل‌سرخ آبستن هم می‌شدند. درست مثل شیوه نشرنویسی اخیر آل‌احمد که باز خیلی نردمادگان غلیواجی را تبدیل به گل آفتابگردان کرد یعنی یال‌لتعجب صبح روشان بطرف‌شرق، ظهر عدل هادل سر ببالا، عصر بطرف چاهسار مغرب. من فی الواقع نمیدانم و نمی‌فهمم که چرا اینطور احوال پیش می‌آید؟ چطور می‌شود که اینطور می‌شود؟

* ها، راستی تایادم نرفته این‌را هم بگویم: چون اسم نوه نتیجه رستم فرخزاد پیش آمد، متداعی شدم بقضیه شماره مخصوص میرزا احمدخان شامبیاتلو که چناب دکتر وثوقی درآورده بود و البته کار بسیار خوبی هم کرده بود. اگر یادتان باشد یک نامه هم از من درآن شماره چاپ شده بودیعنی حقیقتش اینست که دکترخان ازمن خواست که راجع بزبان شعری صاحب هوا و هوسهای تازه مقاله‌ای بنویسم – (و اگر بنا بود اینکار بشود پروردور ازصلاح نرفته بودند که اینکار را ازمن خواسته بودند چون هم بعضی یاداشتها درین زمینه داشتم وهم پاره‌ای حرف و سخنها بود درخاطرم که آنجا مجال طرح و بیان می‌یافتد) – اما در آن اوقات اصلاً وابداً حالت را نداشتم مخصوصاً که مهلت من مصادف با وقتی شده بود که در اسوء حالات می‌گذراندم هنوز مزدک و زرتشت آشتی نکرده بودند و من دریک بلا تکلیفی وحشتناک و خفتان‌آور دست و پا می‌زدم و حالی داشتم تاحدی نزدیک به قتل نفس نفیس خودم یعنی نزدیک بود در مملکتی که علی‌الرسم درآن قصاب جماعت حاکم می‌شوند و همیم امید جماعت محکوم (والحق چه بقاعده و خوبست و بهنجار این قبیل محکومیت‌ها به حکم آنگونه دادگریها برای اینچنین محکومها، گفت: فعش از دهن تو طبیبات است) بله در اینچنین ولایتی نزدیک بود «پرونده» دیگری هم باتهام خودکشی بسرايم درست شود، دراین حیص‌وبيص و اوضاع احوال بود که نتوانستم وتشد که مسؤول دکتر وثوقی را برآورم ناچار مقاله «دم زدنی چند درهای تازه» را که خیلی وقت پیشتر نوشته بودم بایک نامه به دکتر دادم که بچه‌های آن محله و مجله پنشینند اگر خواستند از جاهای خوب و ستایش‌آمیز آن مقاله انتغایی بکنند برای شماره مخصوص شاملو. چون من اینطور فکر می‌کردم و می‌پسندیدم که باید درآن مجلس جشن احمدرا بستایم.

منکه میدانید اهل نقد ادبی نیستم یا ستایش میکنم یا نکوهش، دها یادشتم، در میانه‌ها کار دیگری بلد نیستم، بله آقائی که شمارا داریم وقتی مجله درآمد دیدم شیطانها درست بعکس حرفها و سفارش من رفتار کرده‌اند نامه را باحذف یک عبارت: سلام یک زندانی بزندانی دیگر (که دکتر میگفت تمیشداقا) چاپ کرده‌اند و از مقاله دم‌زدنی چند هم اتفاقاً همانجاها را گذاشته‌اند که من احیاناً بالحمد اختلاف سلیقه و فکر داشته‌ام؛ یعنی اورا نستوده‌ام که سهل است حتی نکوهیده‌ام، بهر حال وقتی نامه بدست خلق‌الله رسید، بسیاری از عزیزان دور و نزدیک و داخل و خارج اظهار نگرانی و نارضایت شدید کردند و حتی مکرر پمن گفتند و تو شتند نه ازینجهت که تذاقضی بین آن ستایش در نامه و نکوهش در مقاله بچشم میخورد و نیز نه ازینجهت که باصطلاح خودشان آن نامه «سیاه و تاریک» بود و بوی قتل نفس نفیس مرداشت بلکه نگرانی و نارضایت حضرات دور و نزدیک و ترك و تاجیک ازینجهت بود که شاید من عقل نداشته‌ام را از دست داده‌ام چون میگفتند: آخر ای مهدی، ما که در این آخرالزمان برای حرف اولیاء و انبیاء هم تره خرد نمیکنیم، باینهمه برای حرف تو لااقل نیم‌جو ارزش قائلیم، تو دیگر چرا ازبینش درست و داوری آرمونیزه ذیالتیخی دور بمانی؟ تو چرا نوشه‌ای احمد چنین و چنان است مگر نمیدانی که فلان و بهمان (این‌بچه‌ها با بینشی‌کماکان آرمونیزه و ذیالتیخی از بعضی افکار و اشعار و گفتار احمد خوشان نمی‌اید) این‌حرفهای تو باعث گمراهی خلق‌الله میشود یا لااقل مردم در درایت نداشته تو شک میکنند، آخر ناسلامتی اتو لریته‌ای گفته‌اند، ترشی‌لیته‌ای گفته‌اند، مگر تو چشم نداری، نمی‌بینی... و ازین‌حرفها. بسم‌الله، حالا خر بیار و باقلا بارکن ما آمدیم در روز جشن مثلا سالگرد تو لد یا بقول هندیها عرس (البته عرس زندگی) این شاعر همزمان خودمان یا و سلام کنیم، دسته گلی برایش بفرستیم (من این‌طور فکر میکنم) حالا چیزی‌هم بدھکار شده‌ایم. حقیقته که جلو زیان مردم و دخالت‌شان را بهیچوجه تمیشود گرفت اگر از طرف پیاده‌رو دست راست خیابان راه بروی، میگویند نگاش‌کن، سایه‌را گذاشته توی آفتاب راه میرود، حتماً خیلی آفتاب توی مخش تابیده که این‌طور است. از طرف پیاده‌رو دست چپ خیابان بروی، میگویند: نگاش کن، تن پرور سایه پرور جان عزیز میترسد یک ذره آفتاب بهش

بتابد سیاه بشود. از وسط خیابان نیز بروی که هم خطر تصادف است هم مردم میگویند: پاک دیوانه شده پیاده رو را گذاشته ببین از کجا راه میرود. مقصود اینکه زبان مردم است و بهتر ترتیبی بخواهد میگردانند، اشکالی که ندارد. بعداز عمری عطسه میکنی، یارو میگوید: هافیت باشد، عطسه خیلی خوبست، خیلی خواص و منافع دارد، حضرت فرموده اند: هر کس امروز عطسه کند حتماً تافردا همانوقت زنده و سالم خواهد بود. میگوئی: اخوا، اگر چنین باشد که تو میگوئی حضرت فرموده اند، پس قوطی انفیه، قممه آب حیات خواهد بود. قدری فکر میکند و بعد میگوید: نه، حضرت در آخر این حدیث فرموده اند: **الا الانفیون!** خب دیگر، زبان است، جلوش را نمیشود گرفت فی الفور ازینطرف میچرخانندش. حالا تو بگو باپاجان! آخر انفیه سوهات فرنگ است میگوید حضرت پیش بینی کرده بودند که گفته اند. من میگویم: آقاجان، شما چه میگوئید؟ بنده دلم خواسته در مجلس جشنی بکسی بگویم: تصدق تو، قربان تو، تو ماهی، تو مهری اگر چه با خودت هم قهری او لا تعارف و چاق سلامتی از سن ملی و قدیمی ماست و احترام بزرگتر واجب است اگرچه فقط یک قنداق از آدم بزرگتر باشد تاچه رسد به یک نسل و یا بچند سال و ثانیاً فی المثل در یک مجلس جشن و عروسی معهود و محمود نیست که کسی حرف و سخنهای جاهای دیگر را بمبان بکشد و چند و چون و ماجرا کند. ثالثاً هر کس اختیار خودش را دارد، شعرها و کتابها در دست مردم و دست روزگار است که در داوری خود کمتر اشتباه میکنند و تأیید یا تکذیب و نفی هیچ کس هم نمیتواند حقایق را پوشیده نگهدازد، لااقل برای همیشه نمیتواند. امروز نشد فردا، فردا نشد پس فردا، بالاخره سرانجام حقایق امور بدرخشنگی ماه واخته و هور آشکار خواهد شد. ازین بابت هیچ نگرانی نباید داشت. باید محکم و استوار سر جای خود ایستاد و دیگر باقی حرفها حرف است. همین.

* بله عزیزم، همین. استوار باش و پایر جای، فقط بیدار و هوشیار باش که آن موهبت‌های اصل‌کاری را در این بازار دونان و دغلان و فربیکاران ضایع و فاسد نکنی، یعنی همان نفس حق، صداقت، صمیمیت و نجابت را، والسلام. و دیگر خاطرات آسوده باشد و خیالت راحت، چنانکه هست، بیاری فرۀ ایزدی. اگر چنین باشی بربلند جائی ایستاده‌ای که دست تصاریف روزگار و توطئه و تبانی‌های دشمنان

اهریمنی خوی از آنجای کوتاه خواهد بود. می‌بینی که «دیگران» با هزار و یک وسیله آشکار و پنهان از عشقی و اخلاقی گرفته تاپلیسی و جنائی و سوسیالیستی، خز عبلات پست‌وردي خودرا بنام شعر بمردم قالب می‌کنند، هزار و یک مروج و مشوق و دستک‌ودوزک دارند، اما سخن‌شان بقول قائلش «پیش از خداوند خود بمرده است» و هیچ‌گوشه دلی را تصرف نمی‌کند، چون همه چیزش را دارند، اما «فقط» همان اصل کاری‌هاش را ندارند. و می‌بینی که بعضی بندگان خدا بی‌آنکه هیچ‌گوششی و تقلائی کرده باشند، بی‌آنکه حتی یکبار به مطبوعه‌ای، ناشری، مروجی رجوع کرده باشند، باهمه موافع و آزارها و دشمنی و دشمنانگی اهریمنان، سپاس ایزدان و امشاسب‌دان را، شعرشان چنانکه ایرج گفت، از شفاه نمی‌افتد.

خورده سیلی بس از جنوب و شمال

گشته نیلی رخ از یسار و یمین

گه ز قصابکی دغل به فغان

گه ز عیارکی دغا به حنین

خود گرفتار این کهن گنداب

کرده با شعر عالمی مشکین

خود زبون بر زمین به بند بلا

شعر در آسمان علیین

خود بایران اسیر وصیت سخن

به فرنگ و بروم و هند و به‌چین...

بله هزیزم، ترا ازین قضایای جاریه هیچ غم مباد، خوب، اینهم که ازین فقره، تمام شد بمنه و کرمه، اعنی دهش ودادش.

* گاهی چنین اندیشه‌ام که شاید به عقل ناقص منم برسد که بگویم، در نماز مثلا: پاشدم از جا... اما اینکه گفته‌ام: خاستم از جا، سوی جو رفتم.. الخ لابد حسابی دارد و بیخود نیست. تازه بگذریم از پسند و گزینش هر کس. یا اینکه شاید منم از «اختراعات و ترقیات مهم جدید» آنقدرها که تصور می‌شود بیخبر نباشم. حتی خیال می‌کنم اسم جوهر پلیکان و خودنویس پارکر را هم احتمالاً شنیده باشم، اما اینکه می‌گویم حبر و کلک ولیقه وغیره شاید بعضی گوشه‌کنارهای دیگر کار را هم (نه تنها ابرو بلکه اشارتهای ابرو را نیز) در نظر داشته باشم تنها

ظاهر قضایا را نباید دید. بقول دوست فاضل شفیعی سرشک که دو بیتی در این زمینه از شاهنامه استاد نقل کرده بود یکی آنجاکه نامه‌ای از ایران برای عرب می‌خواستند نوشته و صحبت از «بفرمود» در کار بود و «خامه و مشک و پرند سپید» و دیگری آنجا که عرب می‌خواست نامه‌ای به ایران یفرستد و حرف از «بگفت» در میان می‌آمد و «قرطاس و قلم» مقصود آنکه باید از پیران پیشین آموخت که چگونه هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد.

* گاهی چنین اندیشه‌هایی که رودهای بزرگ و عمیق همیشه یک جریان آشفته و کفالود، پر خس و خاشک و آلوده سطحی دارند و این روی کار است و یک جریان آرام و تعیب و پاک عمیق که حرکت بزرگ و اصلی است. زبان ملی ما فارسی یکی ازین رودهای سطحی و حرکت آبش بر سطح و در عمق یکسان و یک جور نیست من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی فالب دست‌اندرکاران را خیلی بیهوش و سطحی می‌بینم در شناوری و در حرکات نیز.

در این چند مثال که من گهگاه با شعر فارسی سروکار داشتم و احياناً دفتری چند از کارهای خود را منتشر کرده‌ام و فی‌المثل کارهای من‌بازار آمده است و به تفاریق اینجا و آنجا گاهی مورد سنجهش و داوری و بحث و نقد بعضی از اعزة صاحب‌نظران واقع شده، یکسی دوچار دیده‌ام که برخی از اجله اصحاب نقد و نظر در پاره‌ای موارد بر زبان و مسلک مختار من در شیوه بیان‌گاه خردگرftه‌اند و ناخرسندی تموده که چرا فلان کلمه یا عبارت و اصطلاح‌کهن در سخن من آمده، چرا فی‌المثل نگفته‌ام «مرکب» یا «جوهر» و گفته‌ام «حبر» چرا بجای «جوهردان و مرکیدان» گفته‌ام «محیر» یا بجای اینکه بگوییم «سوما» و «ثالثاً» و «سومندش» در سخن من «سه دیگر» آمده است امروز مصطلح است و متداول که می‌گویند «اوناهاش» و «ایناهاش» من چرا باید گفته باشم «آنک» و «اینک»؟ و ازین قبیل خردگان که مربوط است به جنبه صوری و زبانی شعر و فرهنگ کلمات و احیاناً نحوه جمله‌بندی و سیاق عبارات.

با همه احترام و علاقه‌ای که در خود نسبت باین عزیزان احساس می‌کنم، و با توجه به اینکه اصولاً بر من نیست و شاید خوشایند نباشد جوابگوئی باینگونه امور و مسائل خاصه که پایی «من» و «منم» بمعانی

می‌آید که سخت از آن پرهیز دارم، با اینهمه مخصوصاً برای روشن شدن ذهن توجوانان و نیز برای اینکه سکوت مخاطب -که منم - برای اعتمانی و بی احترامی، خدای ناگرده، نسبت بگوینده و خطاب کننده - که ایشانند - حمل شود یا از آن تصور رضایت و تأیید و تصدیق نکنند، پربیجا نمیدانم که اینجا چند کلمه‌ای در این خصوص یادداشت کنم خاصه که بعضی از اعزه خردگیران با کمال بی‌غرضی صمیمانه و از طریق مهر و دلسوزی و برای اصلاح و تربیت من سخن گفته‌اند و من برای سخن ایشان ارزش و احترام قائلم (مثلاً برای آل احمد) همچنانکه یاوه‌گویان مفرض و بی‌ذوق و بی‌ساد و بی‌غیر را بحال خود باید گذاشت، همچنان مهربانی و مردمی، صدق و صمیمیت را نیز باید سپاس‌گزارد و پاسخ شایسته و بصفا گفت.

نخستین و کوتاه‌ترین جوابها اینست که: چون ذوق و پسند من چنین است چنانها گفته‌ام که پسندیده‌ام نه آنطورها که مرسوم و متدالوی است و عموم می‌گویند و می‌پسندند، همه‌گویند؛ ولی گفتن سعدی دگر است. بسیارند کسانیکه معمولی و مطابق مرسوم رایج سخن می‌گویند ولی من نمی‌پسندم، اگر ممانی و احوال را گهگاه بپسندم، الفاظ و اقوال را نمی‌پسندم. جواب دوم اینکه من چون اصولاً حالت شعر و تفنی را غیر از احوال عادی و معمولی زندگی روزمره میدانم، غیراز بقیه احوال خور و خواب و خشم و شهوت، لحظه شاعری والهام و سرایش را - (آن لحظه را که باحالی و معنایی گلاویزی و از خور و خواب و خشم و شهوت افتاده‌ای، همه کارهای دیگر را یکسو نهاده‌ای و شعر ترا سراپا تسخیر کرده است و تمام هوش و حواس و همت تو متوجه اوست، سیگار تو آنجا برای خودش کلی دود و آتش برآهانداخته و تو نفهمیده‌ای، یک ساعت است داری انگشت و ناخن را می‌خوری، نیمی ازیشم و پیله ریش و سبیلت را کنده‌ای، کچل کرده‌ای و حالیت نیست، وقتی بچه‌ها می‌فند خانه عمه‌شان گفتند: «همچین سه‌ربع یک‌ساعت دیگر سری باشپزخانه بزن، چراغ بالا نرود دود بزند. ببین دیگ هم اگر آبی چیزی می‌خواست، یک کمی... تاما برگردیم» و وقتی که ابری از دوده فضای خانه و از آنجا اطاق ترا پر کرد و برسر و رویت نشست و «قطره‌ای چند» هم برکاغذ زیر دستت بارید تازه می‌فهمی که باز طاس‌کباب تبدیل بزغال غیر اخته شده است) - غیراز دیگر لحظات

معمولی و بیحاصل عمر میدانم و می‌بینم فرق است بین این حال و هوای اوقاتی که مثلاً دراز کشیده‌ای تاخوابت ببرد، یاداری ریش میتراشی آنهم باچه شتابی چون طبق معمول درحدود یک ساعت و نیم دین شده، یا منتظر تاکسی واتوبوسی یاخوابی یاچه و چهای ازتمام اوقاتی که «او» نیامده و تو آدمی هستی مثل باقی آدمها، معمولی، رسمی، عادی، عامی، حتی «آدمی بزبان عامیانه رائج» چون لعظة شعر چنین است، پس بنظر من جلوه‌گاه وزیان و بیان ولباس و اسلوب و همه‌چیز آن نیز باید مناسب او باشد یعنی «چیز دیگری غیراز چیزهای دیگر» باید برتر و جلیل و جمیل‌تر، شکوهمند، متعالی، فاخر باشد و غیراز آنچه عادی و پیش پا افتاده و متعارف است. این باید در سرشت و فطرت آن لحظه باشد و شاید اصلاً به تو مربوط نیست مربوط به «او» و در افتیار «او» است، تو هیچ کاره‌ای، یامنتمهاش یک رابطه، پیغام‌رسان، آتن و حتی ماشین تحریری.

جواب سوم اینکه من اصلاً زبانم نمیگردد که اینطور (مثل فلان و بهمان) باته لمجهه پائین ماتین‌ها— یعنی زبان مرسوم تهران— حرف بزنم، سروسرود من از این حدود وحوالی نیست. من نه تهرانی هستم نه ترک نه گیلک و تپورستانی ندفر نگی مآب و نه معجون وآلیاژی ازین چندتا و چندتاهای دیگر. بایستی ببخشید خانمها و آقایان محترم، من خراسانی هستم، فارسی زبان مادری من است، قبالت روحی من است. ما به «نان» از اول همان را میگوئیم که بعد هم میگوئیم، اول نمیگوئیم «چورک» و به «ایشان» اول «اوشنون» و «اشن» و نیز «بفرمائید» را از همان اول مثل بعدها میگوئیم نه «فرمین» و «ببخشید» را ببشقین» و همچنین و چنین. جواب چهارم اینکه بدلیل عقل و نقل و قدیم و ندیم وغیره اگر خیاطه دیوانه نباشد، خبط دماغ نداشته باشد، جامه علی الرسم باندازه و هنجار اندام و قامت بريده و دوخته ميشود، مگر قصد خاصی در میان باشد. فی المثل معانی واحوال خیامی نباید و نمیتواند (معهود وزیبا و طبیعی نیست اگر) بیان و اسلوب و زبان قائم مقامی داشته باشد در جلایر نامه یا ایرجی در عارف نامه که:

برو عارف، که واقع حرف مفتی

گمی نازک گمی پخ گه کلفتی...

چه لوطنی‌ها در این شهرند واهواه...

خدا مرگم بده این وصف الخ...

بله، معانی لگوری و احوال چاله‌میدانی البته زبان قلابی و
یارو‌حوضی هم لازم دارد.

جواب پنجم آنست که من اگر هیچ‌کار دیگر نکم به‌شعر سليم و زنده و پیشرو امروز یک‌زبان سالم فارسی بومی واسلوب بیان ایرانی آزاد از قیود و دارای عناصر دقت و قوت با امکانات وسیع گذشته وحال پیشنهاد کرده‌ام باتک و توکی نمونه‌ها در همان زبان و با همان بیان و بایک شیوه توجه به مسائل اجتماعی و انسانی. وقتی که من در بازار آشفته و گذرگاه لفزان و غبارآلود شعر امروزین فارسی چشم و گوش باز کردم یا بگفته حضرت اسلام‌خان کاظمیه و بقولی کاظم‌خان اسلامیه: «از خراسان به مسافرخانه تهران رسیدم و از پشت البرز سرک کشیدم» گذشته از کاروان‌سالار یوشی (که حساب خودش و شعر و زبان و بیانش حساب دیگری است و اینجا مورد بحث ما نیست و من بجای خود مکرر در باره آن پیر و پیشوا حرفا زده‌ام و اگر زنده باشم خواهم زد) شعر به اصطلاح نو در آنوقت فقط چندتائی دو بیتی شسته‌رفته از جناب «سخن‌مدار» داشت و تک و توکی قطعات غزل‌گونه و دو بیتی جات در همار حدود و منتهی یک‌دوآب شسته‌تر از دیگر حضرات سخنیون در پیاره‌ای احوال رمانتیک و تقلید ادایه‌ای فرنگی‌ما بانه و عنقیات معهود و احیاناً گهگاه جاافتاده و در عالم خود زیبا، اسم نمی‌برم چون سه‌چار نفر هستند و همه اینسان و کارهاشان را می‌شناسند و من برای هرسه‌چار نفرشان اعم از تپوری سخن‌دار و یزدی ندوشی و شیرازی و رشتی وغیره البته احترام قائلم و ایشان را در عوالم خود (نه عوالمی که من می‌پسندم چه در لفظ چه در معنی) پیش‌کسوت و درخور قدردانی و ارجشاسی میدانم، سلم‌هم‌الله‌تعالی و وفقهم فی الدارین. بعضی صیقل‌کاریها و پرداخت کردنهای کمرنگ در حول و حوش جهش‌های بر رگ نیما هم بود تا کم کم بر می‌بیم به «پریا» و برخی آزمایشنهای دیگر احمد که تازه پیدا شده بود و آزمایشنهای متغیر و درجهات مختلف داشت، دیگر همین و همین، و آنوقت بحث بود یرسن اینکه فلان ترکیب از کیست یا: آن عشق جگرخوار جگر سوز جگر بند و آن درد روانکاه روان‌دوز روان‌مند چطور است و از این قبیل حرفها، و بطور کلی همه دارای زبانی دختر

خاتمی و محدود. و دیگر چیزی که در خور توجه - چه در لفظ چه معنی و چه زبان و بیان - و حتی یک لحظه توجه و دقت باشد، نبود. البته یک مشت شعار قلابی و خام هم بود که حسابش معلوم است و دیگر هیچ. گفت: دزد حاضر و بن حاضر.

من این ٹغور و آفاق را تنگ و کوتاه وصفوف اول جبهه را خسته و مملو، کناره گیر بلا تکلیف و مستاصل و ناتوان دیدم، دست دوم و سومها را که هیچ. از یک گذشتۀ غنی و بی انتها و عجیب بریده، در حال بلا تکلیف و دختر خانمی و محدود و آینده نیز تاریک و غبارآلود، کم کم چشمها متوجه فرنگ و مستقر نگه میشد و شده بود و دستها نیز از ته سفره های دور و نزدیک ناخنک میزد و خودشان خودشان را میدادند یا حافظه شان فراموش میکرد که قبل از شخص شغیض خودشان فلان شعر را بافلان حال و هوای فضا و تعیین و تشبیه وغیره از بیچاره بود، ورلن، رمبو، آراگون، الوار، پرهور، مایا کوفسکی، یسنهین، الیات، اودن، پاوند و که و کهای ترجمه شکسته بسته کرده اند یا بین ترجمه اش مقدمه نوشته اند. دیگر همه چیز قابل تحمل بود جز دروغ و دزدی و نادرستی، آنهم در عالم شعر و شاعری. چن سخن‌دار دیگران هالبا گذشتۀ زبان را نمی‌شناختند یا جسته گریخته چیز کهای بی‌فایده بگوششان خورد بود و باقی دیگر تظاهر و ادعا بود آنهم خروار خروار وقتی می‌خواستند از گذشتۀ حرف بزنند. (چون تظاهر به این معنی هم «مد» بود و مثل تظاهر به فرنگی دانی زنگوله و وزنه ای برکباده بزرگ شعر و شاعری حضرات) - بخوبی از لب و لوجه ایشان «ناشیگری» و بکلی پرت بودن از مرحله وادا اطوار و تظاهر می‌جوشید و می‌بارید. من بی‌آنکه خود بدانم از میان این دریای آشفته و شناگریهای دروغین و تخته پاره های آنچنانی، مثل سلامت به کنار افتادم و پرای خود در زوایای تنها و خلوت زمزمه ای بیگانه باهیا هم و آوازه ای بازیگران صحنه یا کناره گیران خسته داشتم و داشتم و کار بکار کسی نداشتم کار که ای میکردم و منتشر میشد این بود و بود و بود تا وقتی از تاریکیهای خاموش آوایی شنیدم، گوش دادم، صدای خودم بود آوای من رفت بود و صدا شده بود و حالا داشت برمی گشت. بدینگونه، بی‌آنکه خود دانسته و دیده یاشم، دریافتتم که پیشنهادی کرده ام و اینک میدیدم و میدانستم که این پیشنهاد را مردم شنیده اند و صدایم را می‌شناسند اما قبول و رواج، امر دیگری است نه به عهده امروز.

ده دوازده سال پیش درروزهای سودتنهای و بیگانگی «زمستان» اگر می‌نوشتم: «کوشیده‌ام از راه میانبری از خراسان به مازندران بروم، از خراسان دیروز به مازندران امروز... میخواهم چنین باشد که بتوانم اعصاب و رگهای سالم و درست زبانی پاکیزه و متداول را - که همه تار و پوهد زنده و استوارش از روزگاران گذشته است - بهخون و احساس و تپش امروز... بیوند بزنم» و نمیدانستم این کار چگونه باید صورت بگیرد و نتیجه چه خواهد شد، امروز وقتی حاصل این بیوند را برشاخه بعضی درختها و نهال‌های دیگر می‌بینم، میدانم وگاهی چنین می‌اندیشم که شاید پس بپراهه و پرت نرفته باشم، چون آخر گاهی نیز چنین اندیشیده‌ام که زبان ملی ما فارسی دری، تنها همین زبان محدود و بیچاره و زیون تیراژهای وسیع متعلق به بعضی ناشران «اوراق و اصوات و نقوش» یعنی این قاچورله‌جه و لقوعه بابا شملهای پایتخت نیست که فرنگ و فراستثمان به تناسب حاجاتشان از چند دشتمان و تملق و آداب جریده نگاری و خبرگزاری در نمی‌گذرد. اشتباه نشود، زبان مردم حقیقی، توده وسیع خلق را نمی‌گوییم و نه در داستان و رمان و قصه‌پردازی یا حتی بعضی نمایشنامه‌ها (به تناسب موضوع و وضع اشخاص) زبان شعر را نمی‌گوییم و آنهم نه برای همه‌جور شعری. و نمی‌گوییم تنها در قلمرو شیوه‌های گذشته بچمیم و در عهود مترونک بخرامیم بلکه می‌گوییم چنانکه مسلک مختار ماست میتوانیم اگر لازم باشد نه تنها از واژه‌ها و تعبیرات و اسلوبهای جاندار و سالم امروزین بلکه حتی از پاره‌ای لغات بی‌همتا و توانای هامیانه و محلی - و اگر اقتضای حاجتی باشد و ایجاب ضرورتی، از ره‌آوردهای نجیب فرنگان نیز - مدد بگیریم.

زبان ملی ما درهنوردی ظرافتی و توانائی وقدرت و دقیقی دارد. مثلاً اینکه بین فلان کلمه بامترادفشن چه دقیق تفاوتی هست. اینکه فلان نکته باریک و ملول را چگونه باید رعایت کرد. اینکه آن معنی بلند و گریزپا، یا حالات حساس و دست نیافتنی را چگونه باید رام کرد و بدام آورده، و همچنین و چنین.

همه گناهها و قصورها را برگردان می‌فرهنگی و پس ماندگی عامه و جامعه باید بار کرد. شما بما مردم چه آبوخته‌اید، چه هنری نموده‌اید که ما فرا نگرفته‌ایم و نشنناخته‌ایم؟ وقتیکه دکان شما چون دکه

بقال هرزویل باشد – که باناصرخسرو ماجرا و قصه‌ای دارد – گناه ما خریداران چیست که برما تهمت بی‌طلبی و تمیضتی می‌گذارید؟ ما عame مردم باید هالبا از شما بیاموزیم و فرا گیریم نه اینکه شما مدام چشم بدھان لیچار بافان و لغزگویان بازار و محلاً پست معنوی دوخته باشید و نخواهید گامی نیز ازین حدود آسان و تزدیک آنسوتر نهید و ما عame را تیز همراه کنید. شما باید مرزهای پسند و اندیشه و حسیات ما مردم را بگشایید و چشم اندازهای دور و دیگر بنمایید.

شهدالله که در زبان بعضی تیراژهای بزرگ هرگز بدقت و ظریفه‌ای پرسنیخوریم و امتیازی بین این تعبیر و تعبیه بانظریش نمی‌بینیم. فی المثل بازدید بادیدن بادیدار چه فرق دارد. روان باروانه یا حتی بیش بابیشت؟ در عرف «اوراق و اصوات و نقوش» مذکور، هیچ. زیرا می‌بینیم همه‌ها بجای هم می‌آورند. بعنوان نمونه می‌پرسیم از همه شاخه‌ها و مشتقات ریشه «ب - خ - ش»، بچندتاش حاجت دارند و بین کدامهاش تفاوت می‌گذارند؟ باز هم هیچ. اما مثلاً تفاوت بین همین «بختش» و «بخشایش» و دقته که در این تفاوت هست، نکته‌ای است که در زبان آنانکه کارشان آیین و انصباط داشته، حساب و قرار و قاعده داشته، بخوبی ملعوظ و روشن است. حالا فرق بین این دو کلمه (و نیز بخشیدن و بخشودن و بخشایدن) را باید متاسفانه با کلمات و مترادفات عربی آنها - (که فراوانیش در نوشته و شعر خامه بدستان دیروز و امروز، خود گونه‌ای بی‌انصباطی و نامتعادلی است) آشکار کرد، زیرا ولنگاری و آسانگیری و بی‌طریقی معمود و مرسوم، معنی بخشش و بخشايش را از دقت خویش دور کرده است و از قوت انداخته. پس واضح است که اگر کلمه را کنار بگذارند و بکار نبرند فراموش می‌شود اما مترادفات عربی آن کلمات هنوز طرفی از قوت خود را دارد. بگذریم از یک معنای بسیار دورتر و قدیمتر بخشیدن و بخشش (توزیع و تقسیم و بخش بخش کردن) اما حتی در زمانهای بالتبه تزدیک بما بخشش و بخشايش بمعنی کرم و عطا و دهش بکار میرفته و بخشايش و بخشایدين بمعنی عفو و گذشت و بخشودن بمعنی رحم و شفقت، در زبان فارسی اصلی نه این تهلهجه فرهی و بیمار وولنگار که ما امروز داریم - عرکلمه‌ای دقیقاً بجای خود و برای رساندن معنای خاص خود بکسار می‌رفته و می‌رود. در این یکی دو شاهد بینید فرق و تفاوت کلمه‌ها چه مخوب رعایت

شده است، نظامی گنجه گوید:

ای درون پرورد برون آرای
وی خرد بخش بی خرد بخشای
و همو گوید:

چون در کان جود بگشاید گنج بخشد، گناه بخشايد
سعدی می نویسد: بخشایش الهی گمشدهای را در مناهی... الخ
نمیگوید: بخشش الهی ...

سعد و راوینی می نویسد: یکی عطا بخشیت و یکی خطاب بخشایی...
هنگامیکه سلطان علاءالدین حسین غوری ملقب بجهانسوز، که
یاغی و بر سنجر سلجوقی طاغی شده بود، در جنگ گرفتار شد؛ سخت
بیمناك از مرگ بود اما سنجر براو ببخشود و ببخشاییدش و هم پیاله
وندیم خودش کرد و حتی شبی در بزم عیش و نوش طبقی، بشقابی پر
جواهن به او بخشید که داستانش تفصیلی دارد. باری در محفلی که
جلوه‌گاه بخشش و بخشایش سنجر بود، علاءالدین گفت:

بگرفت و نکشت شه مرا در صدقین

هر چند بدم کشتنی از روی یقین
بخشید سرا یکی طبق در ثمین

بخشایش و بخشش چنان بود و چنین
در فتحنامه‌ای به نقل چوینی در جهانگشا میخوانیم:... رأی زلت
بخشای سعادت بخشش...

اینک اینجا را داشته باشیم تا بعد.

انوری در آن غزل بسیار خوبش میگوید:

بدروه شب دوش. که چون ماه برآمد

ناخوانده نگارم زدر حجره درآمد...

و هم در غزل دیگرش که بدئ نیست غزلی که مطلعش اینست (و ضمناً
ببینید نظیر نظامی گنجه که گفته: چون ذلیلانم میفکن برکنار - کن
عزیزی درکنارت میکشم؛ انوری نیز از درست بکاربردن دو پیشوند
«در» و «بر» چه بهره برده):

آن روزگار کو، که مرا یار یار بود

دل برکنار ازین هم و او درکنار بود

در غزلی با مطلعی که گذشت می‌گوید:

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش

بدرود دی که کار من امیدوار بود
مقصودم عبارت «بدرود شب دوش» و «بدرود دی» است که بنا به
تنها معنومی از «بدرود» که امروز مشهور و متدائل است، میشود
«خدا حافظ دیشب» و «خداحافظ دیروز» زیرا امروز ما غالباً از
بدرود فقط معنای خداحافظی را در می‌یابیم اما میدانیم که بنابرایم
عقل غریزی و مکتب، عمولاً با مغاطب حاضر و باحالی که در شرف
گذشتند وجدائی باشد، «خداحافظی» می‌کنند، نه با گذشتۀ مطلق و جدای
ابدی. گذشته را یاد می‌کنند نه بدرود، زیرا از بدرودش گذشته است.
پس این چه تعبیری است که انوری دارد؟ گرچه تعبیر تازه‌ای می‌تواند
باشد اما مثلاً «خداحافظ ای پارسال» یعنی چه؟ و میدانیم که انوری با
دیگری و آن دیگر چه بسیار فرق‌ها دارد. او از تواناییان و توانگران
آورده‌گاه سخن فارسی است. اینک اینجا را هم داشته باشیم تابعه.
و می‌بینیم که نظامی بوصف بزم طربی که حاضرانش پران و
غرقه در اوج و موجهای نشأت و لذتند – نه هنگام پایان بزم و وداع
با احوال خوش، – می‌گوید:

غزل برداشته رامشگر رود

که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش باگی است... الخ

هنگام غرفگی در لذات که باید هر چه بیشتر از عمر و حال بهره
گرفت، چرا می‌گوید «بدرود»؟ هنوز تادیرگاه شب و حتی بامداد نیز،
این بزم همچنان برپاست و می‌گوید:
به ترک خواب می‌باید شبی گفت

که زیر خاک می‌باید بسی خفت

پس در اول غزل بدرود چرا؟ انوری گذشتۀ مطلق را بدرود
می‌گوید و نظامی اول بزم حال‌های اینان دیوانه که نیستند. پس در این
«بدرود» لطیفه و دقیقه‌ای دیگر باید باشد و کلمه باید معنای دیگری
هم داشته باشد و چون باریک می‌شود می‌بینی آری همین است. اگر
تنها معنای وداع و خداحافظی را از بدرود بشناسی، حتماً لطف شعر
انوری و نظامی را اینجا در نمی‌یابی؛ در این بدرودها هم سلام و سلامت
باد و درود است و هم یادباد و بخوشی یادباد است و هم لطیفه‌ای نهانی در

اشتراع معنی وداع و درود. آنگاه که این معنی را دانستی، می‌فهمی که انوری چه لحظه‌ای طبیعی و حساسی را در شعرش یادگار کرده. هم درود و یادباد وهم گونه‌ای وداع، تعبیری زیبا با کلمه‌ای بجا نشسته و لبریز از همه معانی خویش.

نمونه‌ها بسیار است اما در این باره‌ها پر تفصیل ندهیم. می‌خواهیم بگوییم اگر مقصود «خدمت خلق» – با صطلاح – و نوشتن برای مردم است، چرا خواننده را باینگونه دقایق و لحظات آشنا نکنیم و در این التذاذ شرکت ندهیم؟ مدام چرا ما از آن سو بغلظیم و بغلظیم یعنی غلط کنیم؟ چرا اورا به اینسو نیاوریم و بدینیای پر جلوه و جلال و زیبائی وظرافت، یادگار مانده از پدران خویش رهمنوں نشویم؟

چرا؟ لابد برای اینکه فلان کلمه را بیندویی و بی‌انضباطی و هجوم نامتعادل «زبان روز» از اسب انداخته است و ما دانسته و ندانسته می‌کوشیم اورا از اصل هم بیندازیم. لابد برای اینکه ذوق امروز روز تمايل بهولنگاری دارد و تداول هامه هالباً زشت و غلط را می‌پسندد، لابد برای حفظ تیراژ و برای اینکه تهران حاکم مثلاً از همه مشتقات و معانی «ب-خ-ش» با همه دقایق و فرق‌ها فقط به یکیش حاجت دارد و همان‌یکی را می‌شناسد و تازه در شکل‌مضحک «بیشقيقین» و بی‌جای «بدروز» تهران بیندوی بی‌سواند می‌گوید: «خدافس، خص می‌شیم» و بی‌جای نگار و بیار و دلیل و بت و ول و لمبتوهیه، واژه‌های روسی و دستوری و چه‌دیگرهای فقط می‌گوید «نشمه» چرا که تهران و تیراژهای وسیع‌فرقی نمی‌گذارند بین «علت» فلان ضایعه و «موجب» فلان امر و «باعت» فلان واقعه و «دلیل» فلان قضیه و «سبب» فلان کار و «انگیزه» فلان حرکت و غیره وغیره؛ تهران عامی و تیراژهای وسیع او از صدر تا ذیل رسمی و غیر رسمی بی‌جای همه این موجبات و دلایل و انگیزه‌ها و اسباب و غیره مینویسد و می‌گوید: علت و جمعش علل. و حال آنکه علت جائی دارد دلیل جائی و هکذا و کذا. حالا که زبان ملی ما اینقدر وسیع و دارا و تواناست که همه این کلمات را در خود و از خود و برای خود دارد، چرا نباید در بکار بردن آنها دقیق و درست بود؟

من می‌گوییم: دقیق و درست و هشیار باید بود و متین و استوار. هر کلمه‌ای را بجای خاص خود باید آورد چنانکه هیچکس – مگر استادی قادرتر، بذوق و تجربه‌ای بیشتر، دقیق‌تر و هوشیار‌تر – تواند ز تجیزه

محکم وظریف سخن را بگسلد و کلمه‌ای را جانشین گلمه پیشین کند
بی‌آنکه شعر خراب شود.

و معتقدم که چون این موی زنگی هموار شود و خوی پلنگی و «اله‌پلنگی» آرام‌گیرد، این تاری و تنگی‌ایام ما هم درجهات مادی و معنوی بفراموشی سپرده خواهد شد و آینده محتوم آنچنانها که میدانیم و آرزو میکنیم و بی‌شک خواهد بود، سرانجام گذارش بسوی زلال وظرافت خواهد افتاد و در این خراب آباد که مارات است، هم خواهد آمد روزی که حتی نشمه‌داران بیشین گوی خص شونده نیز، فی‌المثل ازان خواجه سرستان شیرار تنها بکله تکان دادن در برایر مسموع دور از مفهوم «فال» پسند نکند بلکه رقائق «حال» و لطائف «قال» را نیز در بایرنند. با این‌همه میکه حتی‌المقدور کوشیده‌ام و نیز بیباکی سرشت و ساقه جیلتم این بود، تربیتم چنین بود که «اهل تهران» نباشم، پروای مهجور و مرسوم نداشته باشم و وجودرا مقید باین ندانم که حال اصحاب لوهجه و لقبه روانی وزبانی را رعایت کم. ناچار گهگاه کوتاه آمده‌ام و ازین جرم عدول کرده‌ام زیرا با وجود نوجه بانچه گذشت و آنچه ازین پس خواهد آمد، این گلمه بلند و سخن ارجمند امیر عنصر المعلى را نیز از نظر دور ناشته‌ام که گوید «شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش» اگر گاهی لغزشی بجانب پاره‌ای از معتدلات و متداولات «روزمرهٔ تهران» داشته‌ام و دارم، ازین رهگذر است، تا گهگاه تعادل نوسانی باشد میان آنچه پسند جزم من است و آنچه جاری معتاد، که همسایگی بالحوال خلق خدا و سکونت ناگزیر در تهران بكلی خالی از تأثیر نیست.

والحق پیدا کردن حد اعدال چه دشوار و دبریاب است که البته از آنسوی بام نیز نباید افتاد. ومن در مورد زبان روز وحال و حرکات آن بعضی دقتها و تجربه‌ها کرده‌ام و به‌پاره‌ای نتایج رسیده‌ام که يحتمل بگفتن وشنیدن بیررد وایک کلمه‌ای چند در این معنی. اول بگوییم که اشتباه نشود، آنچه مورد اعتراض و انتقاد است، ترکیبات نو و قیاسی یا تشبيهات و تناسب و مراجعهای تازه نیست، اینها هم برگنای زبان سیافزاید و هم ارزشمند است و هم موجب قدر رواج سخن. اما در این زمینه اولاً باید رعایت اعدال کرد و جانب ذوق سلیم متعالی دور از ابتدا را نگهداشت. ثانیاً کار باید قاعده و قرار داشته باشد

و بهترین ترازوی حساس در این خصوص - گذشته از حد متعادل فصاحت و بлагت استاید درجه اول - قریحه و ذوق هالی است که هر کس هر کس ندارد. دعوی بیجا نکنیم دارندۀ چنین ذوق و قریحه اگر خود نان گندم تخرده، باشد. آخر کم از اینکه دردست مردم دیده باشد؟ گاه می‌بینی می‌ایند از فلان شعر و فلان شاعر ستایش می‌کنند و نظرت را می‌پرسند. می‌بینی به لمحه‌ای و گوشه‌ای و احياناً بعضی معائن معمولی و احتمالی فلان شعر و فلان شاعر توجه کرده‌اند یک‌دوجهت را دیده‌اند، اما بسیاری جهات دیگر را ندیده‌اند. تمیخواهی ایشان را برنجانی و بگوئی آخر خاتم (متاسفانه خانمها بیشتر از آقایان، آسان‌گیر و زودپسند، بیغبر و بیدوق و مبتدل‌اند. حیف‌از عمر و وقت صحبت و معاشرت، غالباً همه چیز دارند، آشنا با آداب معاشرت، «متجدد» مؤدب «روشنفکر»، زیبا، جوان، دارای مدارک تحصیلی در ایران و فرنگ، دارای حسن شهرت و مثلًا کتاب خوانده، موزیک‌شناس و شنیده، اهل ادبیات و غیره، اما درین ازیک جو فهم درست و ذوق خوب و شعور بلند؛ وقتی دهان باز می‌کند به سخن وحد پسند و ذوقش را می‌فرمایی، در دل می‌گوئی خушا همان خاچاطورها و آرشاکهای میکده‌های کثیف و حسنعلی، حسینعلی‌های قهوه‌خانه‌ها و خرابات شینان‌خراب) این شعر که شما از آن صحبت می‌کنید بله، مثلًا از فلان جهت و فلان جهت بدک نیست، اما ازین جهت و این جهت زشت و نادرست و ازین رو بدانست و ناقص، یک شعر تا از همه جهات کامل و عالی نیاشد، خوب نیست، شعر نیست. خلاصه تمیخواهی اورا برنجانی و ازین‌حرفها بنزی چون وقتی دوکلمه گفتی از آن خانم یا آقا حرفی می‌شنوی که می‌بینی بسیار از مرحله پرت است حتی بامور عادی و معمولی که در خور گفتن و شنیدن واستدلال است، اصلاً توجیه ندارد در حد فرمش نیست، تاچه رسد بامور بالاتر از معمولیات و دریافت‌های دقیق ذوقی که گفتنی نیست و فقط دریافت‌تی است باری، آنچه در زبان روزمره مورد انتقاد است (برای شعر بلند و درخشان البته) و بعضی ذوق‌ها از آن میرمند وردش می‌کنند:

اولاً نحوه برداشت و جمله‌بندی و تعییر و سیاق سخن است که عامیانه و معمولی و غالباً پست و پایین است که این نکته در دریافت و سبک و اسلوب و بافت کلام نیز بسیار مؤثر و مغرب است، سبک را مبتدل و منحط می‌کند.

ثانیاً بسیاری از کلمات جاری و متدائل و عامیانه و معمولی است؛ البته ضرر این فقره کمتر است، میتوان با فرهنگ و لغتنامه آنرا کسی جبران کرد اما از تأثیر بد و افراط درین زمینه باید پرهیز کرد، باید حد نگهداشت. کلمه عامیانه و معمولی اگر لازم و ضروری باشد (که گاه هست) باید از صافی گزینش و پستند سلیم بگذرد تامناسب اسلوب عالی شود. باید کلمه دارای خصلت خاص باشد و باید چنان از محیط و زادگاه نخستین (بazar متدالات پست و پایین) دور شود، و چنان از البسه پیشین برهمه شود و چنان بجا بنشیند که گونی هزارسال شناسنامه اقامت در محلات ادب فاخر داشته است چنانکه اگر فرهنگهای مضبوط از لغات ادوار مختلف داشته باشیم، موقع باشیم که مثلاً در آثار خیام، مولانا، سعدی، سیف فرغانی، حافظ و امثال ایشان بپیدا شود، اگر چه نمیشود. حتی کلمات بیگانه نیز اگر بکار رود باید چنین حالی بپیدا کند.

مثلاً اگر روزی لغات جاری این زمان مسوخ و متروک شود، میتوان بکمک فرهنگ عمومی این روزگار، اعم از عامیانه و محلی و ادبی، دریافت که‌فلان کلمات چه معانی دارند، چنانکه فی‌المثل امروز ما میتوانیم معنی «سنگ یده» را بپیدا کنیم که «سنگی است مر ترکان را که هرگاه افسون خوانده برکف دست مقابل آسمان دارد، ابر و باران شود و این عمل در میان ترکان شایع است» و آنگاه معنی این بیت صائب را بفهمیم که:

سنگ یده است مهره گهواره يتیم

جن گریه کار نیست دل داغدار را!

گرچه اتفاقاً این از آن موارد نیست که گفتیم کلمه باید دارای خصلت خاص باشد اما مقصود آنکه در خصوص مفردات و بسطها باز میتوان راهی یاکوره‌راهی بدھی یاکوره‌دهی بپیدا کرد.

ثالثاً اما آنچه ازین موارد مهمتر است «ویارگونه‌های زودگذر» ترکیبات و خاصه ترکیبات اصطلاحی وبالاً خصوص مصطلحات و عبارتهای جاری در زبان روزمنه است که وضع وحشتناکی دارد و چاره‌پذیر نیست. نه هیچ بندوباری دارد، نه هیچ قاعده و قیاس و قراری سرش میشود و نه هیچ عمر واصل و دیشه‌ای دارد، همینطور پراکنده و پریشان است در تمام شؤون مختلف واحوال زودگذر زندگی و اجتماع هر عصر

و دوره‌ای. و انگمی بسیار متغیر و فرار و گوناگون و متفاوت است. اینست دره هولناک و مهیبی که لغزشگاه بسیاری از سخنواران شده است. من یعنوان نمونه چند شاهد از شعرای عهد صفوی منسوب بشیوه هندی نقل میکنم که در دائره شمول حکم فقره دوم و بیشتر بالاخص فقره سوم است یعنی همین «ثالثاً» که گذشت. بیشتر هم از اشعار اساتید و مشاهیر درجه اول عصر که بقول تذکرہ نویس «روزمره فارسی را خوب ورزیده» اند نقل میکنم تابیینید زبان جاری زمان چه دسته گلبهائی بآب داده است. گرچه تمام فرهنگهایی که این اوآخر در هند نوشته شده، پراست از شواهد و نمونه‌های مورد بحث، اما این را هم بگوییم که ما امروز همین مختصر آتنایی با معانی مورد اعتمادی شعرای آن روزگاران را از یمن هست و کوشش فضایی هند و سند داریم، یعنی ایرانیان آن زمانها چون شعر شعرای عصر به «زبان روز» و طبعاً برای شان مفهوم و روشن بوده است، حاجتی نداشته‌اند که برای «روزمره فارسی» فرهنگ و لفظنامه ترتیب دهند؛ زبان معمول جاری زمان بوده و برای همه‌فارسی ریانان آشا و مائوس، اما هندوان پارسی‌گو برای آموختن و فهمیدن و ضبط و ثبت احتیاج بفرهنگ و دستور داشته‌اند و نوشته‌اند و برای ساختنیت مانده است که حالا پس از گذشتن این اندک‌زمان (که شعر و سخن سخنواران آن عهده‌را غالباً برای ما نامفهوم و گنگ و تاریک کرده) بکمال آن فرهنگها از متداولات عصر مذکور باخبر میشویم و دستخوش حیرت و تأسف نیز، چنانکه گفتم شواهد مقصود ما در همه فرهنگهای اخیر، خاصه مصطلحات‌الشعر و چرا غ هدایت، فراوان است ولی من جز یک مورد همراه از همان چند صفحه اوایل فرهنگ چرا غ هدایت تألیف سراج‌الدین علی‌خان بن حسام‌الدین متخلص به آرزو، مشهور به خان آرزو، یا بقول مؤلف سفینه خوشگو «خان صاحب قبله آرزو مندان» نقل میکنم:

آئینه جامه‌نما، که امروز قدنما میگوئیم: «آئینه کلانی که تمام

بدن در آن دیده شود» سالک پرده گوید:

چون شمع بآرایش خود چشم نداریم

آئینه عریانی ما جامه نا نیست

ابرویی زرین: مانند ابروی فرنگیان، اشرف گوید:

گرچه چشم شوخ زرین ابرویم باشد کبود

از نگاهش عشههای لاجوردی خوشنماست

خوب، معنی «ابروی زرین» را فهمیدیم، اما عشههای لاجوردی
چه جور عشههایی ممکن است باشد؟ باید بعرف عین فرهنگ رجوع
کرد. و میکنیم:

عشههای لاجوردی: «عشهه و نازهای رنگارنگ، در مقابل
عشههای مرمری‌ا» فوچی گوید:

آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر
نازهای نیمرنگ و عشههای مرمری

اگر بخواهیم دنبال «نازهای نیمرنگ» برویم باید بعرف نون
رجوع کنیم، و نسی‌کنیم، چون پرپرت میافتیم؛ اما در همین حرف عین
که آمدیم:

عشق گفتن: سلام گردن و تیز الوداع، وحشی گوید:
زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را، وحشی

که من زنگیر کردم پاره از دارالشفا رفتم
برگردیم بهمان اوایل فرهنگ خان صاحب:

آلش: هوض و بدل (هامة مردم توسرمشد) امروز «الیش بدر»
گویند وامر قبیح رکیکی است، لاید در زمان میرزا طالبا در روز مرثه
فارسی قباحت و رکاکتی نداشته) طالب آملی گوید:
صد جان بدل به یک نگه گرم میکنم

گرچشم نیم‌مست توراضی بالش است
چون طالب اهل شمال ایران بوده شاید این کلمه با «آیش»
اصطلاح زراعی شمال - که نیما نیز داره در کار شب پا - بی‌نسبت
خویشاوندی نیاشد اما در زبان ادب کدام باید بیاید؟ الیش مشهد،
آیش یوش یا آلش آبل یا هرسه؟ اینهم مسئله‌ای است. بگذریم. باز از
همان اوایل فرهنگ:

جبایا حبایا کردن (هبه؟): ساغر خود را بدیگویی دادن از راه
دوستی و تواضع، واین جمله اصطلاح قمه و در شراب هم مستعمل
است، دادن پیاله خود بحریفان از روی تواضع، **فوچی** گوید:
فوچی، بیا که از سر دل بگذریم ما

این جام عیش را به حریفان جبا کنیم

شهرت گوید:

از ساغری که چشم تو در دورش آورد

گر جر عهای به بندۀ چبا شد، چه میتوود؟

خوش باشد - «جمله‌ای است خبریه که یعنی انشائیه آیست،

یعنی بیا که امر است از آمدن. سلیم گوید:

مست نازی و سر خانه حرابی داری

از سر کوچه‌ما میگذری. خوش باشد»

گویا یعنی «بفرمائید» در عرف زبان تهران امروز است و خان صاحب قبله آرزو مسدان، امروز اگر بود پایستی «بفرما» و «بفرما زدن» و مخفف روزمرة آن «فرمین» را نیز در فرهنگ خود ضبط میکرد و از قول «کبابی شابد و لطیمی» هم شاهدی می‌آورد که: «متلا در دونه حسن کبابی بفرمازده گوید»

دختر فرمون فرما، بفرما... شاعر ستارالیه در حماسه آبلمبوي

بسار بسیار فصیح و بلیغ و فاحر خود گوید:

کرتیم، آهرمز.

گاز و استارت سپس دنده از ان پس تر مز

کنست ورنی بت نایلون کت مانتو چرمین

راه گم کرده ازین سو فرمین

یقول نرستاده حبیبم یک وقتی در اوائل مشروطه «مد» بود که

میگفتند:

کاریست دیپلماسی کان دلستان کند

دیکاتوراست و تکیه نه بر پارلمان کند

وازاین قبیله، و امروز چیزهای دیگر «مد» شده که در بازار

شعر نو و کمبه بازاری فراوان می‌بییم... و باز از شواهد دوره‌صفوی:

پارچه‌پینه - کم س و سال، یار جوان کم عمر، سعید اشرف گوید:

شد پاره لباس طاقتم از عزیزی

یک پارچه بینه‌ای خدایسا بفرست.

ریسمان دادن - «تعريف بیجای غیر واقع کردن از جهت تحجیل

(مصلحات الشعرا) مخلص کاشی گوید:

همچو کاغذباد هر کس را هوائی درسر است

از برای سر مردم ریسمانش میدهند

و در چراغ هدایت: «کنایه از فرصت دادن و بعضی دواندن
گفته‌اند» کدام صحیح است؟
آب یا آتش از چشم کسی گرفتن: ترساندن، شفیعای اثر گوید:
مردم گزیده گردم از خلق دور نیست
چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است
قالیل گوید:

از آن آتش چراغ دودمانی میشود روشن

که در خردی پدر از چشم گریان پسر گیرد
می‌بینید که ریزه کاریها و «مراحت‌ها» چقدر کامل و دقیق و
تمام است در بیت اول: مردم گزیده (که ترکیب قشنگی است) و مردم
(از رمیدن فارسی، اما در عین حال مرد بعری برد چشم نیز هست) و دور
نیست (معنی استبعاد ندارد، عجیب نیست و ضمناً متناسب با رمیدن) و با
توجه به همه تناسب‌های مردم و مردم با چشم (که مردم یامردمک دارد) و
اصطلاح رایج آب چشم گرفتن، و چشم مردم و آهو که به خوش چشمی
مثل است با این‌همه دقت و رعایت اگر معنی اصطلاح آب چشم گرفتن
را نمیدانستیم، شعر بی‌معنی و بی‌ربط و گنج می‌شد زیرا امروز دیگر
آن عبارت مصطلح نیست و بجای آن می‌گوئیم: زهر چشم گرفتن! در
بیت دوم هم رعایتها و تناسب‌های کامل است: آتش، چراغ، دودمان
(نمی‌گوید: خاندان پاخانمان؛ می‌گوید: دودمان، چون لفظ دود در عین
حال با چراغ و آتش تناسب بیشتر دارد) روشن، پدر، خردی، پسر و
غیره اما متاسفانه این بیت بزبان روز، دیگر امروز برای ما مفهوم
نیست چون آتش از چشم کسی گرفتن مصطلح نیست یعنی اگر فرهنگی
نیود، مفهوم نبود، والبته همه مردم نیز با فرهنگ سروکار ندارند
و انگهی امر عبث و شاقی است بزور فرهنگی معنی بیتی را پیدا کردن.
اسب‌مگسی: گویا بمعنی اسبی بوده است دورنگ که زمینه تنش
پکر نگ بوده مثلاً سفیدیازده ورنگ دیگر ش خال‌حال مثلاً سیاه که گوئی
مگس بسیار برتنش نشسته، در چراغ هدایت آمده: **معروف اللون!** و
در هندوستان نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید:
پیداست بر ارباب فرات است که ندارد

افشاندن دم فایده اسب مگسی را
الف به خاک یا پر زمین کشیدن: خجالت و شرمندگی، صائب گوید:

رسایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک

به هرچمن که کند جلوه قد رعنایش

الف کشیدن و الف برسینه کشیدن – صاحب فرهنگ در توضیع

این اصطلاح فقط نوشت: «معروف» یعنی از غایت شهرت و معروفیت

احتیاجی بشرح و بیان ندارد! و چند شاهد هم برای آن نقل کرده حتی

یکی از شواهد آن ماده تاریخ واقعه عظیمی در آن زمان یعنی فوت

اکبرشاه بوده است پادشاهی اخیراً معاصر (ومثل) شاه مباس «کبیر» ما

اما امروز ما ازین شواهد چه می‌فهمیم، شما بگوئید؟ صائب گوید:

خلوت‌فانوس جای شمع عالم‌سوز نیست

این الف برسینه پروانه می‌باید کشید

ظهوری گوید:

داغداران تو برسینه کشیدند الف

ای خوش‌جلوه‌گریمای سروگردن داغ

و اینک آن ماده تاریخ: الف کشند ملائک زفوت اکبرشاه.

اینها نهونه‌هایی از شاهکارهای زبان روز است، زبان شعر

بازار که امروز ما باید به چند فرهنگ هندی و فارسی و غیره

رجوع کنیم تا جسته گریخته و درست و نادرست، بفهمی نفهمی

دریابیم که مثلاً عشاق داغدار و مردم ماتمده بهشیوه قلندران هنگام

سوگ و ماتم نقش و داغ الف برسینه رسم میکرده‌اند، گویاکاری نظیر

صلیب برسینه رسم کردن عیسیان در موقع خاص، منتهی شاید بداع؟

زبان روز و ویار بازار شاهکارهای عجیب و غریب دارد چه در

مفردات بسیط چه ترکیبات مصطلح یا الشیاء و عناصر محیط چه درامور و

احوال گاه امروز بین‌عامه خلق‌الله اصطلاحی یا عبارتی، لفظ و کلمه‌ای

رائج و متداول است، دارای معنای که فردا درست بر عکس آن معنی را پیدا

میکند چون هیچ ضابطه و قاعده و قیاس و قراری ندارد مثلاً امروز

نرده ما مردم «انگشت‌پا» تقریباً چیز بسیار گران‌را گویند مجازاً، خواه

گران قیمت و خواه گران‌وزن که هر کس هر کس نتواند آنرا داشت،

یعنی متعاری، چیزی بزرگ‌البته معتبر اما نادر و کم خریدار که آن را زود

و عتمدالزوم نتوان فروخت، معامله واستفاده کرد یا آنرا تبدیل به احسن

کرد فی‌المثل خانه‌های معمولی و متوسط و میانه قیمت «انگشت دست»

است و هر وقت دارنده آن بخواهد، فوراً آنرا بفروشد و از آن استفاده

کند، خیلی مشتری دارد اما خانهٔ بسیار بسیار بزرگ با اطاقهای فراوان و با گچهای وسیع و وسائل کامل و عالی که مجموعاً خیلی گران قیمت است و مشتری توانگوی که بتواند آنرا خریداری کند، کمیاب و نادر است، انگشت پاست. دارندۀ چنین خانه‌ای اگر بخواهد و احتیاج فوری پیدا کند که خانه خود را بفروشد، به مضیقه می‌افتد چون آنچنان مشتری خر پول کم پیدا نمی‌شود. فلانکس پول کلاشی بیکار دارد، می‌خواهد خانه و مستغلات بخرد، دلالی باو می‌گوید فلان خانه و عمارت بزرگ چند طبقه را بخر که خرجت یک کاسه بشود و دردرس کم و متعافت یکجا جمع؛ دلال دیگر می‌گوید: نه بابا آن خانه انگشت پاست البته اعتبار دارد اما اگر وقتی بخواهی بفروشی تامشتری پیدا شود، هیهات است بجای آن یک خانه، بیست خانه متوسط کم قیمت بخر که هر وقت خواستی بفروشی کار آسان باشد مثل انگشت دست... باری امروز انگشت پا چنین معنی و مفهومی دارد اما دیروز تقریباً درست برعکس این معنی در زبان روز برای این اصطلاح تداول داشته، خان صاحب فرهنگ مینویسد:

«انگشت پا - کنایه از چیز بی‌اعتبار!» صائب گوید:

«فلک مارا کجا انگشت پا می‌تواند شد؟» یعنی آن اعتبار را ندارد و مخلص کاشی گوید:

خط چواز طرف بناؤوش تو پیدا می‌شود

حلقة زلف بتان انگشت پا می‌شود

یعنی بی‌اعتبار می‌شود از اعتبار می‌افتد.

به‌حال وضع ازینقرار است که گذشت. البته گهگاه تعبیر یا کلمه و اصطلاح‌ها در زبان مردم هست که گذشته از آنکه دارای لطف و زیبائی است برخوردار از خصلت و خصوصیتی است مانندگار و بتوت، میتوان حس کرد اما شاید به‌آسانی نتوان گفت چگونه. باید طبعاً بحکم قریعه و ذوق شناخت واصل و نناصل و «بدلی عوضی» را بجای آورده و ازینگونه موارد بهره گرفت. اگر فرهنگ‌نبود ما از کجا می‌فهمیدیم «به‌پشت کمان گرفتن» در این بیت بمعنی «تیرباران کردن» است؟ تأثیر گوید:

تأثیر، با اشاره ابرو ز هر طرف

سنگین دلان به پشت کمانم گرفته‌اند

اصلًا این از خصال زیان روز است که مثل «مد» پیوسته و مدام در تغییر و دگرگونی است و هیچگونه ثبات و بقائی ندارد. برای یک معنی بنا به بعضی احوال و معیرات هر روز عبارت و تعبیر و اصطلاحی در کار است. درست مانند نرخ جنس در بازار یا چون نقش سکه‌ها. امروز به مورد خود می‌گویند «بمن بر میخورد» و نیز «توی ذوق میزند» حتی «ذوق» را با خوش‌ذوقی مخففه «ذق» می‌گویند اما دیروز در همین موردها می‌گفتند «بر طبع میخورد» و نیز «بر دماغم میخورد» سلیم گوید: بی‌لب او باده بر طبع ای‌اغم میخورد

نکته گل بی‌رخ او بر دماغم میخورد
صنعت ایهام و هنر نمائی و ریزه‌کاری تمام است اما مثلاً از «بر سنگ‌زدن» در این دو بیت امروز چه دستگیر ما می‌شود؟ وحید گوید:
همچو نقش سنگ از آئینه آن دل نرفت

هرچه بمن ما رقیب سنگدل بر سنگ زد
شاعر مشهور نازک‌خیالی چون صائب، با آن‌همه دقیق و رقت وبا «یک عالم مراعات‌النظر و تناسب» بینیید چگونه روی دست زبان روز را خورد: ياقوت با لب تو دم از رنگ می‌زند

این خون‌گرفته بین‌که‌چه برسنگ‌می‌زند
حالا بحکم صنعت با توجه بر نگاه ياقوت و اینکه از سنگ‌های قیمتی است و شباهت و تناسب رنگش با «لب یار» کمایش می‌توان از «خون گرفته» مفهومی حاصل کرد، اما حتی با سطراپ هم نمی‌شود معنی برسنگ‌زدن را ازین بیت بیرون آورد. وقتی معنی اصطلاح رایج روز را از فرهنگ‌های عهد یاقوت بعید پیدا کردی، می‌فهمی که انصافاً صائب هنری نموده است و بیتش لطف و زیبائی دارد «قشنگ» است و صائبانه. معنی اصطلاح را تمنی‌ویسم تاخود اگر حواستید بفرهنگ رجوع کنید، اما می‌پرسم آیا حیف نیست که نیمی بل بیشتر، سه‌ربع لطائف و زیبائی‌های شعر صائب و دیگو هم‌طرزان او امروز نامفهوم و گنگ باشد؟ قابلة زمان صائب تازمان ما بیشتر است یا حافظ؟ چطور است که امروز ما تقریباً تمام دیوان حافظ را بخوبی در می‌یابیم و از همه لطائف و زیبائی‌ها و هنر نمائی‌های او و امثال او لذت می‌بریم، — مگر مواردی بسیار نادر که احیاناً «معلی» و یا «عصری»

شده است؛ آنهم تازه به رائی عصر و زمانه چنان زیرکانه تزدیک شده است که اگر امروز بجای «فیروزه بواسحاقی» نیشابور «فیروزه عبدالرزاقی» آن شهر مشهور ومثل شده است، اما بهر حال بیت عصری او مفهوم خودرا دارد متنها کمی از لطف ایهام آن فیروزه مشهور زمان و اشاره بقضیه شاه شیخ ابواسحاق کم شده است. زیرا حافظ بعویبی میدانسته که زبان روز و متدالات و مصطلحات جاری آن، حکم همان خاتمه فیروزه بواسحاقی را دارد، چندی خوش میدرخشد اما دولتش مستعجل است. زیرا حافظ برآن حد اعتدال دست یافته بوده است. همین حکم و حال را دارند دیگر هوشمندان اعصار و قرون. فی المثل شیخ بهائی و میرداماد را در نظر بگیریم، ایشان که از بزرگترین متفکران عهد خود بوده‌اند، درست در زمان اوج و بیبوحه رواج همان سبک مشهور هندی میزیسته‌اند، شعر میگفته‌اند و دیوان دارند، در حدود همان زمانهای بین هرفی و صائب بوده‌اند، اما چون بیدار و هوشیار بوده‌اند خودرا به جریان جاری و سطحی زمان نسپرده‌اند باعمق و در عمق حرکت کرده‌اند و هنگام استفاده از زبان «عصری» و حتی تسلیم شدن به سبک و شیوه زمان، کما بیش حد اعتدال را نگه داشته‌اند؛ نگذاشته‌اند ترازوی عدل و عادل ذوق سليم و طبع لطیف و بلندشان بسوی نادرستی و زشتی و ولنگاری عهد مایل شود و بلفزه و (بگذریم ازینکه کم گفته‌اند و خوب) هرچه گفته‌اند امروز نیز اغلب تزدیک بتمامش مفهوم است و روشن و در حد خود فضیح و بليغ هم. خواننده دیوان ایشان نيازی به فرهنگ‌های رنگارنگ ندارد مگر بسیار نادر. زیرا ایشان برمز حساس فصاحت و بلاغت زبان فارسی حرکت کرده‌اند میدانسته‌اند چه میکنند و جریان از چه قرار است. باری، اینک باز بیاد آوریم که رودهای بزرگ و عمیق همیشه یک جریان آشفته و کف‌آلود، پرخس و خاشک و آلوده سطحی دارند و این روی کار است و یک جریان آرام و نجیب و پاک عمیقی، که حرکت بزرگ و اصلی است. زبان ملی ما فارسی یکی ازین رودهایست و حرکت آب بر سطح و در عمق یکسان و یک جور نیست. من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی هالب دست‌اندرکاران را خیلی بیهوش می‌بینم در شناوری و در حرکات نیز.

یک نکته اصلی و اساسی را هم در خاتمه این قسمت لازم است متنذکر شوم تابهانه بدست علی بهانه‌گیرها نیفتند. اینکه صحبت از

تهران و تهران‌مآبی میکنم طرف عتاب و خروشم هرگز و هرگز مردم تهران و خاص و هام ملک ری نیستند. مردم حقیقی همه شهر و دیارها خوبیند یا به حسابی بد خوب ندارند و تعصب در این موارد خامی بچگانه است. مقصود من کلیه آن اوضاع و احوالی است و چند و چون مخرب و فاسد و بیمار و احتمانه و زشت و پلید و بیگانه و غیر اینانی که مجموعاً «تهران» را بوجود آورده است و «تهرانیگری» را. اینست که موره نفرت و نفرین و خشم و خروش است، اینست که ضایع‌کننده ایران و ایرانیت است، که ستمگر است، که روپی آغوش زی‌آفاق بگشوده است و در او جاری هزاران جوی پرآب گل آلوده...

وازینتروست که من امیدم بیشتر به ولایات و بجهه‌های خوب ری‌قدیم و شهستانهای است، بجهه‌های خوب آذربایجان عزیز، گیلان، مازندران، فارس و نواحی جنوب، کرمان ویزد و اصفهان و کاشان و آنحدود، کرمانشاهان و کردستان و لرستان و همدان و خراسان بالا و پائین و میان از افغان گرفته تا قصی سواحل سیعون، گرگان و کجا و کجاها، یعنی آن‌ولایت‌ها و تهرانیهای که اهل «تهرانیگری» نیستند. نام نمیبرم والا باید فهرستی نسبه مفصل بنویسم از بجهه‌های دست‌اندرکار ولایات که مایه امیدند، بهره‌حال مقصود من مردم تهران نیست والا «تهرانی» داریم خیلی هم‌خوب، دارای بسی خصائص پستدیده و «محمود» و «آزاد» از بسیاری قیود منجمله قید دوستی.

* خب، حالا بد بعضی حرفهای دیگر برسیم و این مؤخره طولانی را تمام کنیم. مثلاً به آنچه در پس پشت شعرهای از لحافظ افسانه‌ها و اساطیر و کیفیت این احوال در شعر گذشته ایران و شعر معاصر و همچنین به شعر آزاد از قیود و نیز به مسئله بدیع و صنایع و بعد هم پیره‌ازیم، بالاجازه شما، به «تقدیم نومچه» کارها و قطعات این کتاب و بایبیتی چند در «عواالم مشنویات بحر حفیف» که میگوید «این اوستا چیست و از چه قرارها بوده است یا خواهد بود قضایا و یادداشت‌های گاهی چنین اندیشیده‌ام» را خاتمه دهیم. با بدرود و درود.

اما این فقرات گمانم چندان طولانی نشود هفت‌شتدۀ صفحه‌ای، شاید هم کمتر بایشتر نمی‌دانم تابیینم چه میشود، چه بیش می‌آید و دنباله کلام به کجا میکشد.

* وقتی اتفاق افتاد و چنین پیش آمد که من قبول کردم در حلقة

احتفال یک «میز گرد رادیوئی» شروع کت کنم برای گفتگو در پاره‌ای امور مربوط به شعر معاصر فارسی، یعنی عده‌ای از حضرات دکاترۀ جامعه‌شناسی فرنگ‌رفته و متخصصان امور اجتماعی و انسانی و اقتصادی و حقوقی و ادبی وغیره محفلي بنام میز گرد داشتند – و دارند هنوز هم گویا – (اصحاب تیم دکتر راسخ، نمیدانم، یادکتر بهنام؟) که در آن محفل بکلیۀ مسائل منبوط با مواراجتماعی و انسانی و اقتصادی و حقوقی وغیره رسیدگی میکردند، هر هفته یاهرچند هفته به یک مسئله می‌پرداختند و نتیجه بحث و گفتگوهای ایشان را رادیو تهران، برنامه دوم (بارادیو ایران، برنامه اول وزارت اطلاعات اشتباه نشود) منتشر میکرد – و میکند هنوز هم – باری، این حضرات در عرض و طول سه‌چهار سالی که این میز گرد را دارند گویا از قرار معلوم تمام مسائل موجود نسل حاضر و نسل غایب و نسلهای آینده را در همه جهات وجود تکنیک و معماری و شهرسازی و اقتصاد و فلسفه و چه و چهار حل کرده بودند وحالا نوبت به «پدیده شعر تو» رسیده بود آنهم در ایران. از متنهم یعنوان یکی از نماینده‌گان این «پدیده» دعوت کردند و پذیرفتم چون ایشان را آدمهایی اهل جد میدانستم و میدانم، که اگر چه در دائرة بعضی فرمولهای «مشخص و مسلم برای علم و تکنیک پیشرفته امروز» قضایا را بررسی و حل‌اجی میکنند اما به حال اهل جدند و مسائل را جدی میگیرند. با خود گفتم که: خب، برویم ببینیم از شوخی گذشته شاید در دور این میز گرد بیاری آن فرمولهای تکنیک پیشرفته کلک مسائل این پدیده را بکنیم، قضایا را طی کنیم، تمام کنیم. برویم دنبال کارمان. باطاق ضبط رفتیم. سه‌نفر آن حضرات دکاترۀ متخصص فرنگ رفته بودند که با این بندۀ خدا میشدیم چهارنفر اما تعداد میکروفونها و طرز قرار گرفتشان از لحاظ فن پیشرفته ضبط صوت طوری بود که تمیشد دور آن میز معمولاً مستطیل، میز گرد ترتیب دهیم ناچار هر دونفر یا یک میکروفون به خط مستقیم نشستیم و مشغول حل و فصل و رتق و فتق پدیده مذکور شدیم.

از مقدمات که بگذریم، از جمله اولین سؤالهایی که مطرح شد و خواستند که من – یامنهم – جواب بدhem این بود که اول شعر نورا تعریف کنیم ببینیم چیست؟ آیا شعرنو آنچنان شعری است که زمان سروش نواست؟ شکل و قالبش نواست؟ مصالح و عناصرش نواست؟

اصلًا چیست و تعریف آن از لحاظ منطق و فلسفه و علم و تکنیک و مخصوصاً از لحاظ تکنیک پیشرفته امروز در مالک توسعه نیافته کدام است^۹.

من دیم ایدل غافل ما هفت هشت ده سال است داریم کاری میکنیم، سرگرم قضیه‌ای هستیم و بی‌آنکه خود بدانیم یکی از نمایندگان پدیده‌ای هستیم که حتی نمی‌دانیم تعریف آن چیست. سابق خوانده بودم در کتب منطق و فلسفه و همچنین فنون ادب که شعر از جمله صناعات، خمس است و دارای قیاسات شعری و کلام تخیلی در مقابل برهان و جدل و سفسله یا مغالطه و خطابه. و حتی مبدانستم تصدیق چیست، تصور چیست و تصدیق بلا تصور کدام است. انواع امزجه را هم می‌شناختم که دموی مزاج داریم (که بقول استاد دکتر علی‌اکبر سیاسی صاحبان آن احوال آب ورنگ و ظاهرآ قوی‌سیه «هستند») و صفوای مزاج داریم (هم بقول ایشان باریک‌اندام و زردفام) و بلغمی مزاج (قطور و کم‌بنیه) و سوداوی مزاج (سیدچهره و باریک‌اندام) و حتی جسته گریخته شیده بودم که «تحقیقات سده نوزدهم تقسیمات فوق را مورد تردید قرار داده» و از این قبیل حرفها را در کتب فنون ادب نیز تعریف شعر را خوانده بودم، کلامی است سخیل، موزون، مقنسی، متساوی متکرر و...» اما اینها تعریف شعر قدیم بود و بدرد آقایان نمی‌خورد، ایشان تعریف شعر تو را نیخواستند. گفتم: والله. آقایان چه عرض کنم؟ از شما چه پنهان که شعر تو بدر معنی فی الواقع «چندان تعریفی» ندارد. یعنی حقیقتش اینست که من تا به حال در این خصوص بهیچوجه فکری نکرده بودم یا بقول حضرات حل کننده کلیه قضایا این «مسئله» برایم «مطرح نبوده است» و شاید این نکته همین حالا برای خود من هم اسباب تعجب باشد که چطور چنین جیزی ممکن است؟ ما همین‌طوری بدون توجه به «تعریف پدیده» کارهایی کرده‌ایم و زمانی گذشته است اما یک نکته اصلی و اساسی هست...

— ها. همین، باید دید این نکته چیست، شاید تعریف شعر نو، از لحاظ تکنیک پیشرفته در مالک توسعه یافته...

— مطلب بطور کلی ازینقرار است که شعر فارسی بعد از نیمایوشیج در مسیری یا مسیرهایی افتاده وقتی ما امروز آثار طراز اول و نتیجه‌های در خور توجه راه پیمائی در آن مسیرها را بررسی میکنیم

به تفاوت‌های اساسی و عمیقی با آثار شعری قدیم پر می‌خوریم که وقتی آن تفاوت‌ها را از جهات مختلف طبقه‌بندی و مشخص کردیم می‌توانیم از میان آن وجهه شاخصه، ملاک و میزانی بدست بیاوریم و مثلاً آنرا «تعریف پدیده» بپنداشیم و اینکار هم در چنین مجاله‌ای با یک نشست و پرخاست دور یک میز گره یا مستطیل ممکن نیست. شاید یا یک عبارت کلی بتوان گفت شعر زنده و پیشرو امروز فارسی (نه شعر نو، چون میخواهیم خزعلات‌ابله‌انه و محصولات بیزوقی و بیسوادی و سفاهت و خامی و حماقت و هرزه درائی‌های متدال موسوم به شعر نو را ازین «تعریف» خارج کنیم که به تنگی زدند این نام و اصطلاح را) آنچنان شعری است که آئینهٔ حیات هالی و آمال شریف و خشم و خوش و حرکات زندگی امروز ما باشد و آزاد از قیود کمک، قیودی که مغل زیبائی و سلامت و جمال فنی شعر باشد.... و بعد حرفهای دیگر پیش‌آمد و بحث کما بیش گرم شد و بعد که از رادیو شنیدم، دیدم اتفاقاً پر بدک هم نشده است. حالا تمام آنچه در آن جلسه «میز گرد» گفته شد یادم نیست و آنچه هم نقل کردم عین عبارت آن مجلس شاید نباشد مقصود تمیید مقدمه‌ای است برای بعضی مختصر درباره آنچه من «شعر آزاد از قیود» اصطلاح می‌کنم....

* چون گاهی چنین اندیشه‌هام که مشخص‌ترین شاخص شعر امروز ما شاید همین قید «آزاد از قیود» باشد این تعریف بیک حساب شامل خزعلات سفیه‌انه و خامکاری‌های بیسوادانه موسوم به شعر نو هم می‌شود چون حضرات فی الواقع از قید لفظ درست و قید سلامت و نجابت ملی و بومی زبان فارسی و بطریق اولی از قید معنی و زیبائی و لطف حس و حال و تأمل شعری هم آزادند بحمد الله.

اما در بررسی کارهای جدی و اصلی، کارهای معقول و در خور توجه، این تعریف را می‌توان در جهات مختلف گسترش داد، چه از لعاظ شکل و قالب و چه از لعاظ محتوی، بدین معنی که شعر امروز ما درست است که بطور کامل و قطعی پیوند از گذشته هزارساله خود نگسته است و نمی‌تواند بگسلد زیرا:

اولاً در همان زبان فارسی خودمان است نه یک زبان تازه دیگر مثلاً اردو یا انگلیسی یا فرانسه وغیره و بنابراین برخوردار و بسیار مدد از میراث هزارساله زبان‌ماست و از همه امکانات بیانی و فرهنگ‌لغات و

شیوه جمله‌بندی و همه آنچه یک زبان را تشکیل میدهد بهره میبرد، خوشبختانه هنوز میگوید «من ترا دوست میدارم» چنانکه هزار سال پیش هم میگفت، نمیگوید: «ایش لبیدیش» یا «آی لاو یسو» یعنی خوشبختانه هنوز همان فارسی ملی قدیمی‌مان است.

ثانیاً بهر حال نوعی وزن و ترنمدارد که شکل تکامل یافته‌او زان عروضی فارسی قدیم است بی‌آنکه بعضی قیود دست و پاگیر قدیم را داشته باشد بگذریم از بعضی نمونه‌ها که از قید وزن هم بکلی آزاد است یعنی شعر را از قری و قرانگی و حرکت و روانگی وزن معروف کرده است و چیزی هم جانشین آن نکرده یعنی شعر را از دو حرکت و وضعی هر حلقه و پیوند و پیوستگی انداخته است پیوند دورانی و حرکت وضعی هر حلقه و پیوند روانگی و حرکت انتقالی زنجیره پیوسته، از این نمونه‌های «سفید کاری» نادر که بگذریم، بهر حال شعر امروز اغلب نوعی وزن عروضی دارد، ثالثاً دارای بعضی زمینه‌های فرهنگی ملی و تاریخی هاست و مواریت افسانه‌ها و اساطیر و آنچه پس پشت شعرهای اما باوجود این قبیل پیوندهایی که باگذشته دارد چنانکه گفتم آزاد از قیود است زیرا:

الف - شعر گذشته هزار ساله ما دست و گردن و پایش با چند غل و زنجیر و قلاده محکم بسته بود که اغلب این قید و زنجیرها معلوم تأثر و تقلید از اسالیب عرب است منجمله بطور کلی اوزان شعری عرب البته با بعضی تغییر و تفاوت‌ها در شعر ما نیز قبول شده و وجود داشته، مخصوصاً قید تساوی طولی مصرعها که نیما این زنجیر را پاره گرد.

ب - اغلب قوالب و اقسام شعری ما نیز مأخذ و مقتبس از عرب است مثلاً قصیده، قطعه و غیره البته درین قسمت هم پاره‌ای تفاوت و تغییر‌ها طبعاً پیدا شده است ولی در شعر جدید ما به قالب‌های آزاد بومی و محلی و خاصه اشکال پیش از اسلام نزدیک شده‌ایم.

ج - سنت‌های شعری قدیم نیز هالباً مأخذ و متأثر از عرب است که مثلاً قصیده‌را چطور شروع کنند، وصف و تغزل چگونه باشد، گریز چگونه، دعا و غیره چگونه، همچنین سنت‌های مریوط به تعبیر و تشبیه و نحو برداشت کلام و درآمد و درفت سخن و چه وچهرا که این بحث بسیار مفصل است. امروز این سنت‌ها غالباً مترونک است و شعر به ایتکار و آفرینش طبیعی نزدیک.

د - قید قافیه بشیوه قدیم و در دنباله قید آنچنانی وزن که بسیار

مغرب و یکلی موجب فساد شعر است و تماماً متأثر از اسالیب عرب که قافیه اصل و بنیاد کار ایسان در شعر است و اختیار شعر در دست اوست و همه چندوچون سخن را قبضه میکند بقول خودشان قافیه بر معنی مقدم است اول باید بفکر قافیه بود و بعد معانی را بر اساس آن تنظیم کرد چنانکه در مقدمه این خلدون و همچنین در السعجم شمس قیس آمده است و جای تفصیلش اینجا نیست و من به تفصیل در «پدعتها و بدایع نیما یوشیج» در این موارد بحث کرده‌ام. قید قافیه بشیوه اسالیب عرب و شعر قدیم فارسی، یکلی اغلب مواریت شعری ما را آلوده کرده است و از روح سادگی و صفاتی طبیعی شعر دور، امروز قافیه قید نیست آرایش است.

۵ - باز ازین‌ها که گذشت سهیتر «دستگاه صایع بدیعی» است یعنی اگر بشود گفت «سیستم التذاذ بدیعی» که اینهم ببنیادش در شعر عرب‌گذاشته شده و از آنجا این بیماری پنیر فارسی سرایت‌کرده است و سراپای شعر ما را - بجز تک و توکی اشخاص استثنائی - آلوده کرده است. زهر و سم ایس بیماری ار همه خطرناکتر و مهلاک‌تر است بدینمعنی که از چند تائی صایع جهانی همزاد با شعر متل تشیه، استعاره، کنایه، تابع و غیره که بگذریم، بقبه دستگاه بدیعی عرب و مؤسفانه مکملات عجم اصلاً بطور کلی تم و ذات‌دادی در طول هزار سال بوجود آورده است مسموم و مسوخ و غیر طبیعی و فاسد. این دستگاه از شاعر و شعر خوان و ناقد و کاتب و همه‌کسانیکه با شعر و ادب سروکار دارند «التذاذ طبیعی و شعری» را گرفته است و بجای آن یک «التذاذ بدیعی غیر طبیعی» را رسون و نفوذ داده است. بیماران «بدیع زده» از هر شعری - من حیث لایشعر - ابتدا مترقب یک «حظ بدیعی» هستند نه «حظ شعری». ذات‌دان فاسد شده، مثلاً در فلان انجمن کسی شعری میخواهد «استاد بدیع زده» وقتی میشنود کله‌ای تکان میدهد و میگوید: «بله، خوب است ولی در مصرع اول اگر بجای «شکن» میگفتید: «صبر» البته بهتر بود گرچه شکر و شکرهم جناس خطی دارد اما چون معنی صبر درایی تلغی مزه هم هست که با شکر در مصرع بعد لطفی تمام بهم میرساند، مراعات کامل میشود و شعر بهتر، بله.... و آنوقت شعر سعدی اینطور میشود: دردا که حکیم صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

ببین قضیه چقدر شور شده است که صدای کسی مثل مرحوم محمد قزوینی را هم درآورده است که گاه التزام و رهایت صنعت را برکسانی چون سعدی و حافظ خرده بگیرد و بگوید «معنی را خنک و بی‌ربط» گرده‌اند بحکم آنکه اسین صنایع بوده‌اند فی‌المثل در مورد بیتی که نقل شد از سعدی و تیز از همو:

مشتری را بهای روی تو نیست

من بدین مفلسی خریدارت

و تیز از سعدی:

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت

بیچاره فرومانتم پیش لب ضحاکت

یادرمورد شعر حافظ که اینطور می‌شود بحکم آن دستگاه لعنی

صنایع:

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند

ببرد زود بسرداری خود پادشاهش

چون «قلب» را شکستن با امور لشکرکشی و سرداری پادشاه

مراعات بیشتری را نشان میدهد و حافظ مولع انواع ایهام است.

چه بسیار بسیار موارد سراغ داریم که در شعر و سخن شاعران

و سخنوران، کسانیکه کاتب و نسخه‌نویس بوده‌اند، بنا به ذاته بدیع

زده خود تصرف‌ها کرده‌اند و حالا یکی از مشکلات کار طبع و نشر

آلر قدما همین است و حتی امروز هم ذوق و شم بیمار «اساتید»ی که

دست اندرکار نشر آن آثارند همین حکم را دارد چون سیستم بدیعی

عرب و آن رهایتها و دوز و کلک‌های دور از روح شعر اذهان را مسخر

و فاسد کرده است. نمیتوانند از یک شعر ساده پاک و لطیف عاری از

صنایع و مراهاهای اغلب ابلیسانه‌مضحک لذت‌ببرند. چون شم و ذوق بدیعی

دارند نه قدرت التذاذ محض شعری. اغلب مواریث شعری گذشته ما

آلوده باین بیماری است. در بعضی آثار که مطلقاً از حظ و لذت شعری

خبری نیست و «شعر» ها فقط «لذت بدیعی محض» دارد. نادرند

کسانی مانند حافظ و سعدی و تک و توکی دیگر که هوشیارانه توانسته‌اند

بین این دولذت بدیعی و حظ‌هالاً تعادلی برقرار کنند، تلفیقی‌کنند. تازه

همین دو بزرگوار هم کاملاً و در همه اشعارشان این توفیق را ندارند

و دریافت تمام عیار شعرشان در گرو آشنا بودن کامل به فنون بدیعی

است و چه بسیار از شعرهاشان وقتی از این دستگاه پیاده میشود (مثلا در ترجمه) بیشتر لطف و زیبائی خود را از دست مبدهد ولی کسانیکه در عوالم سادگی و شعر محض طبیعی بوده‌اند و آلودلی به اسالیب عرب و خاصه دستگاه بدیعی نداشته‌اند، آثارشان دارای لذت محض شعری است و بهبیج دوز و کلکی احتیاج ندارد مثل خیام، باباطاهر، مولانا و امثال ایشان، وقتی میخوانی:

چوشو گیرم خیالت را درآغوش سحر از بسترم بوی گل آیو
یا این بیت عجیب و درخشان که «الحق به دیوانی برایم است»:
اگرهم را چوآتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
دیگر احتیاج نداری باینکه یک دوره بدیع بدانی تا بتوانی لذت
کامل ازین شعر ببری. بهر زبانی که این شعر را بخوانی همین حال
را دارد، چون این حضرات سوای آنکه حرفی برای زدن داشته‌اند، حال
و حکایتی، قصه و غصه‌ای داشته‌اند، گوششان هم به بدیع مدیع و صنعت
منعت بدھکار نبوده. این را قبول‌داریم که کسی شعر را برای ترجمادشدن
بزبان دیگری نمیگوید و هر زبانی برای خود زمینه‌هایی و سنتهایی
دارد، اما اینهم بجای خود حرفی است که وقتی شعر لطف و لذت خود
را سراپا مديعون سنت و صنعت و قول و قرارهای قبلی خارج از نفس
شعر باشد، شعر محض و کامل نیست، ناب نیست، غش دارد، قاطی
دارد و از آن گذشته، اینهم محک و میزانی است که بپرسیم شعر و سخن
وقتی از قرارهای قبلی. اهم از سنت و صنعت و «اجزا»ی دیگر، حتی
از وزن و قافیه پیاده میشود، یاد ر «جز و بیست و نهم» مثلاً ترجمه میشود،
از آن چه باقی میماند؟ فی المثل این بیت (که بجای خود خوب است و
از شاعری غزل‌سرا که واقعاً شور و حال شعری دارد) برای کسیکه‌اشنا
به مقدمات قبلی و قرارهای بدیعی نباشد یا ترجمه آنرا بخواند چقدر
لذتش کمتر میشود؟ میگوید:

شورشیرین برد از یاد به فرهاداگر شبی از تلغی هجران توگویم سخنی
قسمت اعظم لطف این بیت بستگی به قرارهای قبلی بدیعی دارد.
مساله بر سر مراءات و جمع آوردن مزمه‌هاست. مطابق سیستم بدیعی،
شوربیک معنی دیگر غیر از مزه معروف بکار رفته، شیرین بهمچنین
چون نام معشوقه فرهاد است و قس‌علیه‌ها اما از لحاظ ذوق آشنا به
مقدمات پر از لذت بدیعی است چون شور و شیرین و تلخ و باز شیرین

و فرهاد و باز ابهام تناسب شورو شیرین و خلاصه تمام این قضایا به روی هم مجموعه بیت را بوجود آورده است. در اینخصوص پر تفصیل نمیدهم چون مقال ما طولانی شده است و جای دیگر در بحث انتقادی راجع به دستگاه بدیعی مفصل و جزء بهجزء در این خصوص گفت و گو و نقل و نقد کرده‌ام، اما آنچه اینجا بطورخلاصه وكلی باید گفت و گذشت اینستکه شعر امروز خود را ازین قیدبزرگ و عجیب و وحشتناک رها کرده است. تمام دستگاه بدیعی را (البته چنانکه گفتم بجز صنایع جهانی همزاد با شعر که ربطی به بدیع عرب ندارد) بوسیله است و به پیشگاه همان عرب‌ها و اساتید بدیع زده عربی مآب تقدیم کرده است. یک وقتی معلوم نیست کدام گوینده بدیخت مثلاً بیتی گفته است که در آن صحبت از عیسی و خر او در میان بوده، دیگر بعد از آن ذهن آلوده به بدیع گویندگان درک لذت و تناسب و کشف تقابل و تضاد تازه‌ای کرده است و ازین‌رو می‌بینی در ابیات پس از این «کشف تازه» هن‌جا پای بیچاره عیسی پیدا شده فی الفور در مقابل آن سروکله خری نیز با آن گوشها و لب‌ولوچه و بینی به رؤیت مبارک میرسد. دیگر بکلی مسئله خر عیسی منتفی است. مسئله مقابله عیسی و خر است، خواه خر خود او خواه خر دیگران این حکم حکم لذت بدیعی است و برو برگرد ندارد.

شعری میخوانی در محضر استاد بدیع‌دان که در آن بمناسبتی نام عیسای مسیح بیان آمده و اصلاً و ابداً ربطی به خر و قاطر و اسب و هیچ نوع چارپائی ندارد، استاد میگوید: بد نیست، خوب است ولی اگر به مناسبت آمدن عیسی در بیت از خر آن حضرت هم مختصراً ذکری بشود لطف شعر البته بیشتر میشود، آخر ببینید بزرگان و اساتید همیشه ملاحظه این خر تاریخی محترم را گرده‌اند... و آنوقت شواهد را نقل میکند بنحوی که عجب میکنی.

اگر آن حضرت بعلم نبوت میدانست که در عرف بدیع و ازین رهگذر در شعر این نواحی چه مقام و منزلتی در انتظار اوست؛ هرگز سر خر را ازینطرف کج نمیکرد، مقصود آنکه بیچاره حضرت عیسی بحکم صنعت تضاد و تقابل بدیع در اشعار بدیع زده فارسی بنحو جدائی ناپذیری با خر ملازمت و پیوند یافته. کمتر جائی است که عیسی در شعر بدیعی جواب و نواحی ما راه یافته باشد و از این خر لعنی پیاده

باشد، همه جا این خر را در مقابل خود می‌بیند مثل اینکه ممکن نیست وجود عیسی را دور از وجود خر تصور کرد زیرا دماغ آموخته و معتاد بدیع ازین تقارن و مقابله لذت میبرد بگذریم از ابیات مشهوری چون:

خر عیسی گرش به مکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد
از نظائر این ابیات آن حضرت یاید شاکر باشد، چون ابیاتی در شعر ما – وهمه نواحی شیوع اپیدمی بدیع هرب – هست که در آن عیسی و خر تناسب و تقارنی از قبیل شیرین و فرهاد، لیلی و معجنون، شمع و پروانه و امثال اینها پیدا کرده، بطوریکه خاطره قضایای مرده زنده کردن و نفس مسیحیانی و دست شفابخش و غیره بفراموشی سپرده شده است. شهرت خر آن حضرت ازدم و قدم و دست او بالا زده است، حتی در حالت استعاره و کنایه نیز لفظ مسیح و عیسی چنین حالی دارد.
سیف فرغانی در قصيدة اخوانیهای خطاب بسعده گوید:

مسیح عقل می‌گوید که چون من خر سواری را
بنزد مهدیبی چون تو سزد لشکر فرستادن؟

ابن یمین گوید:
پی کن اسب فصاحت از پی آنک
رسم ابتسای دهر خر خری است
زین پس ابن یمین ازین گل و مل
گر مسیحی طلب کنی خری است

و همو گوید:
منکه چون عیسی نیارم بی خری رفتن برآه
هر زمام ری گیرد چو اسب بام الاغ؟
بابای شاعر میخواهد در عالم تجرد و تجرید خود سخن بگوید و بقضیه «پاک و مجرد» بودن عیسی هم اشاره کند باز هم خر کذاشی را فراموش نمیکند و اینجا باید گفت لفظ «خر مهربه» را چون در بدیع معهود است که باید «لفظ» ملایم و مناسب صنعت بیاید اگرچه در ترکیب و معنائی دیگر یعنی مثلاً وقتی در بیتی لفظ «عیسی» آمد حتماً «خر» هم بیاید خواه مستقلاً و در کسوت خریت تمام عیار خود، و خواه در «خر مهربه» اینست که لذت میدهد:

به تجربید در شهر من شهره‌ام
چه گفتم که از من بود شهره شهر
گرم زهره بوسی به منت دهد
مرا آید از آن لب زهره زهر
چو عیسی نخواهم زن، ارفی‌المثل
تغواهد زمن نیم خرمهره مهر
خلاصه آنکه ازینگونه قضایای خر خری بسیار فراوان است و
عجایب بیشمار، اما شعرامروز، شعرامروز اگر داشته پاشد فقط همان
لذت محض و ساده شعری را دارد نه لذت بدیعی یعنی بازگشته است به
دوره‌های پاک و پر صفاتی عوالم شعری پیش از اسلام ایران و پیش از
آلودگی به اسالیب عرب.

و – یک نکته مهم دیگر که در بعضی از آثار شعری امروز در
خور توجه است مسئله اساطیر و افسانه‌ها و زمینه‌های افسانگی پس
پشت شعر است که با بسیاری از وجوده شعر قدیم تفاوت دارد.

وقتی برای من پیشآمد که با نوجوانی دانشآموز گونه دریاغی
برخوردی پیدا کردم. او داشت «قصه شهر سنگستان» مرا گوئی تقریباً
مثل یک متن درسی – مثلاً قطعه شعری در کتاب درس فارسی – میخواند
و انگار از بر میکرد. پس از آنکه او دید مرد ژولیده و بشولیده‌ای
رهگذر در کسوتی که تصور نمیکرد آن مرد – که من بودم – بتواند آن
قطعه را از روی نوشته هم بخواند، میتواند مشکلات او را در خواندن
و معنی اشارات و غیره رفع کند؛ خوشحال شد، من همچنان متنکرآ و
ناشناس پاره‌ای غلطهای نوشته او را تصحیح کردم و مطالبی توضیحی
درباره اشارات قصه و اساطیر و افسانه‌های پس پشت آن بیان کردم
وقتی خوب فهمید با خوشحالی و خرسنده‌ی تمام بکار خود مشغول شد
و من آنجا نکته‌ای بخاطر خطرور کرد و برای امتحان ازو خواستم این
بیت را برایم معنی کند و قصه‌اش را بگوید:

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخارا
گفت، وتا حدودی نسبه خوب گفت، بعد این بیت را گفتم بگوید:
نوشداروئی و بعداز مرگ سه را بآمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

شکسته بسته چیزهای گفت. اما نه خوب و چنانکه باید. آنجا آه از نهادم برآمد که ایعجب این هزار سال عرب‌زدگی چه ستمهایی برما روا داشته، چه ثروت‌هایی از معنویات ما را غارت کرده یاد رزیر خاک فراموشی مدقون کرده است. بعد که درین زمینه قدری تأمل کردم، دیدم شعر و ادب گذشته ما و مخصوصاً شعر که اینجا مورد بحث است نه تنها از لعاظ فرم و قالب و وزن و قافیه و دستگاه بدینعی آلوده به سنت‌های شوم و بیماریهای وحشتناک و پلید و چرکین عرب و عربی‌مابی است، بلکه اغلب و اغلب و اغلب آثار شعری این هزارساله ایران و زبان ملی ما فارسی از لعاظ اسامی و افسانه‌های پس پشت شعر نیز زیر تسلط قصص سامی و عربی و اسلامی است، نه تنها قصص الانبیا والولیا که حتی قصص المجانین والبهالیل نیز، قصص المشاق الدوسراق نیز و افسوس و صداسوس. جز چند تن پاکان و نیکان و آنانکه در مسیر دیگری بوده‌اند از قبیل دقیقی و فردوسی و اسدی و فخرالدین اسد و خیام و تک و توکی دیگر (قدمای اقدم البته این‌الودگی را کمتر داشته‌اند) بقیه اغلب و اغلب آثارشان از لعاظ افسانه و اسامی زیر سیطره داستانهای عربی و سامی است. بعض نمونه چندتا از بزرگترین متون درجه اول زبان فارسی را از بزرگان شمرا در نظر بگیرید، می‌بینید که متأسفانه چنین حالی دارد، جوان یا پیش امروز و دیروز در عالم بیخبری زیر تأثیر همان مواریست، وقتی صحبت از ترنج و بریدن دست و زلیغا باتو میکنی، قضیه را میفهمد؛ اما وقتی میگوئی سیاوش و سودایه یا بهرام و رجاوند، یامیگوئی؛ و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟ تمی فهمد قضیه از چه قرار است دو ساعت باید مفصلای شرح بدی تایفهمد. بگذریم از بعضی منظومه‌های بزرگ – مشتوفی‌ها – که اصولاً سراپا وقف اسامی ایران یعنی قصص فیرایرانی، سامی و اسلامی است، جن این در تجاویف ابیات و آثار کوتاه و کوچک، قطعه‌ها، غزلها، رباعیها وغیره وغیره، یعنی قسمت اعظم اشعار فارسی نیز افسانه‌ها و اسامی ایرانی بسیار نادرآمده است بحدی که میشود گفت تقریباً بده فراموشی سپرده است. در کلیه کلیات سعدی مثلًا، چه حکایات بوستان و گلستان، چه ابیاتی که در آنها اشاره‌ای و تلمیحی به قصه‌ای از قصص دارد، تلمیحات به قصص ایرانی و آریائی خیلی نادر است شاید نسبت اینطور ابیات به ابیاتی که تلمیح به افسانه سامی و اسلامی

دارد مثل تسبیت پنج به پنجموزار باشد. عین همین حال را دارند دیگر شعرای درجه‌اول و دوم و سوم و چندم. حافظ گاهی زیرکانه هر دو جانب را رعایت میکند و بقول دوست همشهری شاعر، نعمت آزرم اکر درین مصروف میگوید قبله زرتشت، در آن مصروف آتش نمروه را هم فراموش نمی‌کند. یا بیک حساب بلند نظرانه از همه مواریث ملی و غیر ملی استفاده میکند تا حرفش را بزند.

بهرحال این وضعی است که شعر و ادب گذشته ما از لحاظ قصص و اساطیر و داستانها دارد و برای ما امروز در خور تأمل و عبرت و دقت است شاید اینجا به خاطری خطور کند که این چه تعصی است؟ قصه قصه است، چه فرق میکند خواه ربشه افسانه در تورات و انجیل باشد و خواه در اوستا و خداینامه‌ها؟ بله. این درست. همه این افسانه‌ها و زمینه‌های قبلی، همه این اسطوره‌ها و قصص دیرین میراث فرهنگی پیش‌تری است و سختگیری و تعصب خامی است. من حتی پایه را بالاتر میگیرم و میگویم بله اساطیر رومی و یونانی، چینی و هندی (گرچه هند بسیاری مشترکات با قصص ایرانی دارد) آلمانی، انگلیسی. حتی افریقائی و امریکائی، تمام اینها مواریث فرهنگی و تمدن بشری است و جای آن دارد که شعر و ادب و موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی و غیره و غیره در همه جای دنیا ازین مرده ریگ عمومی عالم استفاده کند، در اینخصوص حرفی نیست و تعصی نیز درکار نه. چنانکه می‌بینیم امروز جسته گریخته در پاره‌ای از شعرهای معاصر فارسی پاره‌ای تلمیحات و اشارات به اساطیر یونانی و رومی و غیره‌ما دیده میشود و آن افسانه‌ها زمینه بعضی کارهای شعری میشود و اگر کسی بتواند از عهده برآید، در حد خود تازگی هم دارد و بدک نیست (گواینکه من کار موفقی در این زمینه‌ها تاکنون ندیده‌ام). مسئله اصلی نفس شعر است و حرفی که در آن هست یا نیست، والا قصه و اسطوره یکی از وسائل بیان شعری میتواند باشد، هدف اصلی که نیست و انگهی خاصه در این زمان که روابط بین شرق و غرب عالم و جنوب و شمال اینقدر نزدیک و سرعت عمل وسائل ارتباطی ... و ازین‌حرفها، بله اینها را بنده هم میدانم و قبول هم دارم، ولی مطلب اینست که در قیاس با شعر گذشته فارسی که چنان وضع وحالی از لحاظ قصص و اساطیر ارد من میگویم امروز بجهران

بیخبری گذشته ما به فریاد آن دنیای عظیم پر از لطف و زیبائی، به فریاد یک مظلومیت و محرومیت تاریخی میتوانیم برسیم، یک دنیای فراموش شده بزرگ و عجیب و زیبا از میراث افسانگی نیاکان آریائی خودما، اینست مطلب و این تعصب نیست فزیادرسی است، اینست که من رهائی از قید اسامی‌تر و افسانه‌های سامی و عربی و اسلامی را - که آنهم در عرض هزار سال مکرر و مبتذل شده - و آنچه مربوط به هالم این معنی است از وجود و شاخه‌های شعر امروز میدانم. این نکته‌ای است که جای دارد بآن توجه بیشتر شود و جهات و جوانش سنجیده شود، مقصود من اشاره‌ای بود برای طرح مساله. به فراموشی و ترک سپردن آنهمه قصه‌های لطیف و زیبا و درخان و پکر، در طی هزار سال شعروادب فارسی، در واقع برای بعضی قتل‌عمدی و برای برخی قتل غیرعمد آن زیبائی‌ها و افسانه‌های است، ما میخواهیم، احیا و رستاخیزی درین خصوص صورت گیرد و ازینرو پرداختن به آن دوشیزگان پاکیزه هزار ساله را در شعر امروز از وجود تازگی و زیبائی و بکارت کار میدانیم، البته یکی از وجود «نوبودن» آنهم ازین حیث فقط لاغیر پرداختن و توجه به قصص رومی و یونانی یا هر کجا نی دیگر غیر از سامی و عربی و اسلامی هم بجای خود و در حد خودکاری و حرفری است جز آنکه اینکار از جهت اصالت و جمال بومی و آشنا و ملی بودن آنها، نسبت به ایرانی، محل تأمل است. بهر حال اینهاست بعضی از جهات و جوانب امرکه قید «آزاد از قیود» را از نظر من‌کمابیش مشخص و روشن میکند.

* باری، دیگر بس‌کنیم. باقی حرفها بماند برای وقت دیگرچون ناشر محترم فی الواقع خیلی عجله دارد و قریب یک‌سال است متن کتاب چاپ شده و این عجله ادامه دارد و با هم مدارا می‌کنیم و چندبار نوشته‌اند - در مطبوعات و آگهی‌ها - که ازین اوستا منتشر شده است و ما هنوز اندر خم این کوچه‌ایم و بیش ازین نمی‌شود نه عجله کرد نه مدارا.

اما یک دو کلمه راجع به چاپ این کتاب و «تقدیم نویجه» قطعات آن باید گفت و بس‌کرد.

اولاً میخواهم بگویم که چاپ این کتاب را من مدیون همت و اقدام و محبت دوست عزیزم ا.م. ش. هستم که روزهای گرم تابستان پارسال

(۴۳) در ایام ولیالی تعطیل و فرستی که داشته به کلبه خواجه ما آمده در آن زیرزمین گرم و پریشان بوم نشسته است و قطعات کتاب را ازینجا و آنجا جمع و پاک نمی‌سیس و آماده چاپ کرده و حتی زحمت تصحیح مطبعی کتاب را نیز با محبت و گشاده رؤی تمام قبول کرده است و اگر می‌بینید متن تقریباً بی‌غلط از کار درآمده، من دون دقت و انضباط اوست که مو را از ماست می‌کشید. منکه در متن کتاب (مؤخره را نمی‌گوییم چون نمونه آخر مؤخره را خودم میدیده‌ام و اجازه چاپ میداده‌ام معمولاً با پاره‌ای فزومند و کاستنها که خلاف رسم چاپخانه است و باید از الطاف حضرات اولیا و کارگران چاپخانه هم تشکر کنم و تشکر می‌کنم هو حق که پیروز و مؤید باشند. بیاری ایزدان و امشاسپندان) به غلط چاپی بزنگوردم شما را نمیدانم. باری ازین عزیز نهایت سپاسگزاری و امتنان را دارم.

ثانیاً «این اوستا» در واقع شامل قطعات و کارهای اوآخر زمستان و نام آخر تاهنامه و قطعات کتاب حاضر و بعضی قطعات دیگر است که هوز تمام نیست مثل «محاکمه مزدک» که در آن بخلاف محکمه قلابی ایام انوشیروان ستمگر ما این بزرگمرد نیشاپوری را نه تنها تبرئه کرده‌ایم بلکه تاج افتخار جهانی بر سرش نهاده‌ایم و قطعه «عبور از رود» و نیز «از قصه‌های بوعلی» و «زادن زردشت» و «فتحنامه» و غیره و غیره که نش آنها در گرو فرسته‌ای آیینه است. مقصود آنکه با توجه باین جهات است که می‌گوئیم «از این اوستا» و نمی‌گوئیم «این اوستا» و در خصوص نام نیز ابتدا قصد آن بود که این کتاب را «اوستای دیگر» بنام و حتی اگر بیم از مهجویی کلمه نبود «نیواپستاک» یا «نو اوستا» و در بعضی مجلات نیز قبل از نام کتاب را «اوستای دیگر» گفته بودم ولی چون بعد دیدم «دیگر» ها زیاد شدند، منصرف شدم و اینکه اکنون هست اختیار افتاد به همان معنی، و امادر خصوص «تقدیم نومجه» (بقول هدایت) میدانید که در زمان ما رسم است که ازین قبیل تعارفها و ریخت و پاشهای بی‌خرج و بی‌دردسر می‌کنند و من در موقع چاپ متن کتاب - جز پیک دوچا - ازین فقره غافل ماندم و حالا اینجا باید بجبران مافات بپردازم و البته مضایقه‌ای نیست. بقول ایرج: ما خرایاتیان کرم داریم، یفرمائید:

* غزل مقدمه اهدا به احمد شهنا دوست قدیم من و محب برادرم.

* منزلی دو دوردست - ص ۷ - پیشکش به محمد قهرمان دوست شاهزادگی است که این قطعه را خوش میدارد، یک دوبار چنین گفت.

* کتیبه - ص ۹ - برای علیرضا آریان که خوش میدارد آنرا و اگر نخواست برای عmadجان.

* قصه شهر سنگستان - ص ۱۴ - برای ابراهیم مکلا که در کتاب هم گفته ام اینجا سفارش را دو قبضه میکنم.

* مرد و مرگب - ص ۲۶ - پیشکش و وقف به شخص شغیص جلال خان آل احمد است برای تشکر از قصه های خوبی که نوشته است و سوابق معرفت و محبت فیما بین از نظر واقف و بانی اشکالی ندارد که این موقوفه پیشکشی را با اهل و عیال محترم مطابق قانون شرع دخن بخش و پسر بخش قسمت کنند، اما حق انتقال و فروش افتخار حاصله، منوع.

* آنگاه پس از تندر - ص ۴۰ - چون عجاله در حال تعریف صاحب مناسبی برای آن بخاطر خطیر خطرور نمیکند، تقدیم یه خودم، یا نه خدایا، پیشکش به عmadجان خراسان.

* روی جاده نمناک - ص ۵۱ - چون صاحبش حالیا دیریست که این منزل نایاک کوچیده است، برای دوستش صادق چوبک.

* آواز چگور - ص ۵۴ - ایضاً چون عجاله در حال تعریف... الخ یا نه خدایا، این قطعه را و همچنین قطعات بی صاحب دیگر را و نیز فواصل و صفحات سفید کتاب را به دختر ارشدم لاله و پس از او دختر دیگرم لولی و پس ازو پس ارشدم تو س و پس از او به پسر کوچکم زردشت تقدیم میکنم تا وقتی بزرگ شدند اگر دلشان خواست بخوانند و اگر نه در سفیدیها و سیاهیها کتاب نقاشی و مشق خط خط خط خط کنند، با مادرشان ایران.

* پرستار - ص ۵۹ - و ایضاً * غزل (۴ - ص ۶۰ - پیشکش به دوست هزین ارجمند سفر کرده: ح. پ. حسین رازی. گفت:
اینهم مصیبتي که بدنهن تو یاد ما

خاصیتی دهد که فراموشی آورد
* در آن لحظه - ص ۶۱ - برای استاد مسعود («سعد») فرزاد که بخلاف بسیاری دیگران، بعد چلصدسال سکونت در دیار کفر هنوز از جانب او اشم رائحة الرحمن...

* حالت - ص ۶۶ - اهدا به ابراهیم گلستان برای تشکر از محبتهای او و سوابق معرفت (و دشمنی اخیرش) و نیز برای اینکه سه مصروع این قطعه به پاره‌ای حرفهای قدیم او می‌خورد؛ آینده؟ هوم، حیف، هیهات، و اماگذشته، افسوس.

* صبحی - ص ۶۷ - برای مهدی عنایتی همسفر قدیم و ندیم آینده.

* و نهیج - ص ۶۹ - ایضاً برای ابراهیم مکلا که این قطعه را خوش میدارد، مع اهل و میال جدیدالاحداث، که بنابراین دیگر نباید این قطعه انزواهی را بپسندد. بمبارکی.

* سیز - ص ۷۰ - برای علی شاهنده که این قطعه را دوست میدارد و بپاس محبتهای او در قضیه قصابه، اگر چه ناتمام ماند.

* صبح - ص ۷۳ - ایضاً برای: ح. پ. حسین رازی.

* نماز - ص ۷۶ - برای: مسعود شادمهر جوان نازنین خوبی که شهید سوم این زندگی پرآفت شد، پرپر شد، سر به سجده پیش مرگ خود خواسته گذاشت و برداشت، بیاد او و برای عزیز داشت خاطره اوکه راوی پرشور این قطعه بود.

* و ندانستن - ص ۷۹ - برای: پرویز داریوش، همینطوری، به یاد بعضی «المیهات» توراتی او. و البته این حرف به اینجا مریبوط نیست و بیخودی یادم آمد، اما بهرحال عجیب است که بسیاری از اعراء فرزندان این آب و خاک فراموش شده عجم، یکمدو بیست و چهار هزار پیغمبر یهودی و عرب را قبول دارند اما وقتی صحبت از پیغمبران اصلی و بومی این مملک حضرات زدشت و مانی مزدک وغیرهم میشود، انگار نهانگار که... پگذریم.

* هنگام - ص ۸۲ - برای دو عبدالله عالی و دیگر بچه‌های خوب تهران و سمنان مع نوح.

* نوحه - ص ۸۵ - برای بچه‌های خوب اصفهان مخصوصاً جلیل دوستغواه و محمد حقوقی و محمد کلباسی وغیره وغیره.

* راستی، ای وای، آیا... ص ۸۸ - برای: مشقق کاشانی بپاس محبتهای بیحسابش.

* رباعی - ص ۹۰ - برای حسین خدیوچم بپاس محبتهای بیحسابش.

* پیوندها و باغ - ص ۹۱ - برای بچه‌های خوب شیراز مخصوصاً
قاسمی و امیر عضدی و فینه و فینه.

* زندگی - ص ۹۵ - ایضاً برای سهربانم علی شاهنده.
* ناگه غروب کدامین ستاره - ص ۹۸ - برای حسن پستا که
نوبت و پستای هر کار و هر حرف را می‌شناسد و بیتی چند ازین قطعه
را سرود مستان کرده است.

خوب، قطعات کتاب تمام شد و هنوز دوستان و همیزان نشناخته
و شناخته بسیار ند مثلاً احمد خوئی، یدالله بهزاد، رضا مرزبان، اسلام
کاملیه، دکترولوقی، دکتر حائری، دکتر علی‌اصغر صدرحاج سیدجوادی
قرائی سابق، احمد سروش، ابوالقاسم انجوی، اکبر مشکین، دکتر
غلامحسین ساعدی، سیروس طامباز و محمود تهرانی آزاد،
و همه بچه‌های خوب همه شهرهای دور و نزدیک و ... چه باید کرد؟
از ما همین یک کار برمی‌اید چکنیم؟ مثل اینکه باید این «تقدیم نویجه
بازی» را از سر گرفت و مثل «با آب حمام دوست‌گرفتن» را مصادقی
دیگر داد. نه راستی چه باید کرد؟

نمیدانم، و شاید هم باید بگوییم بقول مثل: یار باقی کار باقی.
بلبل بیدل تو عمر خواه، که دیگر

باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

* اینک مائیم و بیتکی چند، مثنوی کوتاهی که بیخواستم سرآغاز
وفواصل قطعات «این اوستا» باشد، یعنی شبیه به شیوه‌های قدیم، راوی
قطعات کتاب کس دیگری باشد بغيراز خودمن. و آن راوی باشد که خواننده
را در اینجا و آنجا فرود آورد و به تماشا خواند اما عجاله در این فرصت
از آنکار منصرف شدم تا بعد اگر پسندیدم و خوب از آب درآمد، آن
مقصود را بکار یندم و شیوه راویان قدیم یا بقول فرنگان «راپسود»‌ها
را احیا کنم این چند بیت مثنوی را بیخواستم مقدمه و درآمد کارکنم،
که نشد و حالا به خاطر بعضی حرفها که در آنست، برای ختم و فرجام
کار می‌آورم:

این اوستا روایتی دگر است

پر شکایت حکایتی دگر است

من، تو گوئی که، من نیم، مائیم

با همی چند، گرچه تنها نیم

زیر این گنبد زمرد گون
هم شتابان و هم قرین سکون
گاه ابریم و ماه و در سفریم
گاه دشتیم و کوه و مستقریم
غمگنایی ملول و درد آلوه
خسته از بود و هست و خواهد بود
این اوستا خروش نیمشبی است
هایهای خموش زیر لبی است
ضجهای شبانگه مردان
ما سایشگران و شبگردان
که نشینیم زیر سایه ابر
کامران تلخ، تلختر از صبر
تا مگر کاید آن فرشته فرود
و آرد آن نفر و طرفه سر و سرود
هم رایان سرود او خوانیم
و آن عجب سر جادوئی دانیم
که شتابان رسیم و گرد آلوه
به تماشای آن عبور از رود
این اوستا کند، به رفم فلک
بار دیگر معکمهی مزدک
نو کند داستان آن بیداد
که بر او رفته و نرفته زیاد
او بر آهربیمنان موبید روی
موبدان روی آهربیمن خوی
شود از فر ایزدی پیروز
وز زمستان رها شود نوروز
ز آشتی بیین مزدک و زردشت
همنشین گشته‌اند نرم و درشت
نه، که گوئیم نفی امروزست
مرد آینده پاک و پیروزست

نقشهای غریب پاک شود
سنگ شوم کتیبه خاک شود
بد امروز در خور نفرین
خوب فرداست آفرین آذین
این اوستا فسانهای کمین
نو کند نو، به سحر ساز سخن
گویدت اینکه روزگار نکشت
آتش پاک و روشن زرتشت
او دگر باره زاد و زاید نیز
زادنی راستی شگفت انگیز
این اوستا حدیث خسته دلیست
راوی قصه شکسته دلیست
قصه شهر شوم سنگستان
نفرت آباد بوم سنگستان
این زمان گرچه با هزاران رنگ
ترکتازی کند فساد فرنگ
گند و ننگ عرب زنده‌تر است
این کمین هم تبه کننده‌تر است
دین و دنیا و شعر و ساز و سرود
جشن و آیین و آفرین و درود
هر چه نفرست و نیک و زیبائی
هر چه پاک و اهور سزدائی
این کمین اهرمن ببرد و برد
کشد و کشته است، خورد و خورد
این اوستا به ساز خشم آهنگ
شکوه از ترک و تازی است و فرنگ
این غمان بیگمان امان سوزند
روح فرسا و جسم و جان سوزند
همه فرسوده زین غمان زمان
همه بیتاب و آمده به امان

چاوشی خوان این قوافل هم
منم امسوز اندرین عالم
این اوستا به پرده‌های حزین
شکوه‌ها می‌کند از آن و ازین
جرس کاروان دربدری است
بازگشتی به خانه پدری است
این اوستا...
* باری، دیگر سخن‌کوتاه‌کنیم، با بدروود و درود.

تهران مهرماه ۱۳۴۴

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)